

# SHAHYAD

בגודל 2 ש"ח

# שְׁהָיָד

שְׁהָיָד עיתון תרבות

אמנות וחברה בשפה הפרסית

שאל נורדום - شماره 99

دیماه 2569 شاهنشاهی

(1389 خورشیدی)

שבועת תשע"א January 2011

מסאבא אכאאאאאא אאאא אאאא אאאא  
אאאא אאאא אאאא אאאא



## تا شقایق هست زندگی باید کرد...

### سرمقاله

سرمقاله این شماره مجله را شاید نزدیک به ده بار عوض کردم. هم بخاطر تاخیر در انتشار آن (که دلایل انبوهش خود بحثی دراز دارد، به درازای یک عمر گلایه) و هم بخاطر فاجعه ای که در آخرین لحظات چاپ مجله، ما و ملتی و شاید هم دنیایی را اندوه گین ساخت.

پس از یک روزه سخت کاری و با ورود به دنیای مجازی آنور سیمها، هنوز صفحات ایمیل و فیسبوک و سایتهای خبری را کاملا باز نکرده بودم که خبری جانشوز همچون تیغه برنده شمشیر از جلوی دیدگام گذشت و به تمام معنی "داغونم" کرد:

شاهزاده علیرضا پهلوی امروز در سن 44 سالگی پس از یک دوره سخت افسردگی با شلیک گلوله در خانه خویش خودکشی کرد!!!

خبر آنقدر سخت و غافلگیرانه بود که نمی دانستم باورش سخت تر است یا هضم و قبول آن. متعاقبا در پی تصدیق خبر گشته و با تائید گزارش در صفحه نخست تارنمای علیاحضرت رضاشاه دوم، دیگر نمیشد سیل اشک و ناله را سد نمود. آخر اینجور خبرها که دیگر مرد و زن نمیشناسد که آه و زاری آن عیب باشد و یا اختیاری.

خدا مرا ببخشد که در آن لحظات هم زمین و آسمان را کفر میگفتم و هم از خداوند بزرگ برای آرامش روح آن بزرگ مرد التماس میکردم و بابت صبر و شکیبایی برای علیاحضرت شهبانو فرح استدعا و تمنا. و این نه تنها خواسته من بود که ساعتها بعد فهمیدم این واقعه دنیا را لرزاند و میلیونها نفر در سراسر گیتی حال و روزی اینچنین دارند.

به خود میگفتم آخر مگر خداوند بزرگ دوباره مثال ایوب خیال آزمایش صبر و ایمان و اعتقاد بندگان خویش را کرده و اینبار انگشت اشاره را بسوی علیاحضرت شهبانو نشانه رفته است؟ تا چقدر میتوان صبور بود؟ تا چه حد میتوان مومن ماند؟ و تا کجا امید با ماست؟

سی و سه سال قبل ملتی نمک نشناس و فریب خورده کاری به تمام معنی ناحق در قبال این بندگان پاک خدا یعنی خاندان پهلوی روا داشتند که امروز این خانواده این چنین دردهایی را تحمل میکند و آن ملت آنچنان ظلم و حقارتی را. یک دریا توبه و بخشش گناه آن مردم را نمیشوید و یک دنیا کلام تسلیت تسلی بخش این درد بزرگ نخواهد بود.

دو سه روز بعد با دلی آکنده از اندوه باز از دیار "حجازستان" گذر میکردم که بی اختیار چشمم به این بیت شعر جاودانه سهراب افتاد: "تا شقایق هست زندگی باید کرد..." و افسوس که کسی نبود تا به علیرضا و هم لایلا و یا هزاران ایرانی دیگر که راه آنها را برای مقابله با سختی روزگار برگزیدند این پیام زیبا را برساند و بگوید زندگی با تمام خوبی و بدی هایش همینی هست که هست: دپروز و امروزی روشن و فردانی تاریک و خاموش. و شقایقی که بوده

ماهانمه شهیاد- شماره 99

پروانه وزارت کشور شماره 2129

تلفن/فکس: 03-5038503

همراه: 050-9208850

صندوق پستی 1234 خولون 58112

آبونمان برای 10 شماره: 100 شکل

آبونمان برای خارج از اسرائیل 40 دلار آمریکا

سر دبیر، مدیر مسئول و صاحب امتیاز: کمال پنحاسی

امور حسابداری: دفتر حسابداری داویدی

مسئول ویرایش: منوچهر موسی زاده

مسئول بخش عبری: شارون واگنر

روابط عمومی: جیمی پنحاسی

عکاسی: شارون واگنر

مسئول امور رایانه: نیو شانی

مسئول فیس بوک و توئیتر: دینا پنحاسی

برای کسب اطلاع از مراکز فروش شهیاد در سراسر

کشور به داخل مجله رجوع نمایند.

**شهیاد- گلیون מספר 99**

רשיון משרד הפנים מס. 2129

מ"ל: קט פרינט — עורך ראשי: פנחסי כמאל

טל/פקס. 03-5038503 נייד: 050-9208850

ח.ד. 1234 חולון 58112

**www.shahyad.net**

E-mail: shahyad@mail.com

אין המערכת אחראית על תוכן המודעות. כל הזכויות על

עיצוב גרפי של המודעות שמורות למערכת.

- کلیه نویسندگان و همکاران مجله شهیاد، قلم و توان خود را بطور افتخاری در اختیار این مجله قرار میدهند.
- مسئولیت تنظیم متن آگهیهای مندرج با هیات مدیره نمیشد.
- مطالب رسیده از خوانندگان برایشان پس فرستاده نخواهد شد.
- شهیاد در اصلاح، حک و کوتاه کردن مقالات رسیده خود را مجاز میدانند.
- مقالات وارده صرفا عقیده نویسنده بوده و چاپ آن دلیل بر تائیدش از سوی مجله نمیشد.
- شهیاد از چاپ مقالات و مطالبی که با اصول اخلاقی، امنیت و منافع ملی مغایرت دارند، معذور میباشد.
- حق چاپ، تکثیر، تقلید، فتوکپی و استفاده از طراحی آگهیها بدون اجازه کتبی از دفتر مجله حتی برای آگهی دهندگان ممنوع میباشد.
- استفاده از مقالات با ذکر "مجله شهیاد در اسرائیل" مجاز است.
- شهیاد در انتخاب و چاپ مطالب رسیده و آگهیها مجاز است

و هست و خواهد بود و اگر آنرا چیدی دیگر کسی این قانون را باور نخواهد کرد.

دو صفحه آنطرف تر در شهرک "فیسبوک" صداها - پیامها و تصاویر همه یکی بود: "علیرضا".....

کمال پنحاسی

# خاطراتی از رضا شاه کبیر

عظمت روح این شاعر عالی مقام میفرمودند خدا بیامرزش. در مقابل سعدی اتاکی بود شاید 4-6 یک ارسی بود که سه درک داشت که مزار مرحوم شیخ آنجا بود و دومرتبه اطراف سنگ مزار شیخ اعلیحضرت گردش کردند. آنجا از سرتیپ ابراهیم زند که در آن وقت فرمانده لشکر فارس بود شکایت‌هایی شده و گزارش‌هایی بعرض شاه رسید (بکنفر از تجار درجه دو شهر که برخلاف میل تیمسار رفتار کرده بود شکایت کرده بود که وی مرا با شلاق زده و گفته بود او را ببیندازند توی حوض آب). این گزارش بعرض اعلیحضرت همایونی رسید و امر فرمودند که آن آدم بیاید حضورشان شرفیاب شود. من بردم او را داخل عمارت ارگ فعلی شرفیاب شد. فرمودند: بگو چکار کرده بودی؟ به زحمت توانست مقصودش را بعرض برساند عرض کرد من را انداختند توی حوض آب و با چوب میزدند توی سرم که بروم زیر آب. فرمودند خوب فهمیدم. آنوقت از نظر عبرت جمیع مامورین کشور ایران امر فرمودند سرتیپ ابراهیم زند را توقیف و خلع درجه کنند. او را ببرند به تهران و در تهران به دانگاه و محکومیت و اخراج هم منتهی شد و حقیقتا احقاق حق از مردم شد. مردم شب در مساجد و معابد و امامزاده ها و روی منبر و مجالس و محراب و همه اینها دعا و شکرگزاری میکردند از اینهمه توجه و عنایت مخصوص که برای احقاق حق مردم شد آن هم نسبت به یکنفری که چنان مقامی داشت و مردم باورشان نمیشد باینصورت او را توقیف فرمودند و الی آخر که خیلی موجب رضایت خاطر مردم شده بود.

(از خاطرات سرهنگ سیدعبدالله مجاب - رئیس شهربانی استان فارس) □

رئیشان است عرض کردم خورشید کلاه قوامی همشیره قوام الملک رئیس کانون است. خانم شهردار شیراز (غلامرضا حکیمی) که نسبت به سایر خانمها سابقه تحصیلاتی داشت معین شده بود که خطابه عرض تبریک تقدیم کند. خانم شهردار با تقدیم دسته گل به پیشگاه مبارکشان شروع کرد به عرض گزارش خطابه و تبریک. ابتدا بجای اینکه بگوید اعلیحضرتا، گفت و الاحضرتا، که خندیدند و فرمودند عیب ندارد بگو... بعد از مقابل صف بانوان عبور کردند و تشریف بردند بداخل باغ شب را استراحت فرمودند و فردا بحافظیه و آرامگاه سعدی تشریف آوردند. آرامگاه حافظ و سعدی که ساختمانشان اینطوری نبود. حافظیه صورت قبرستانی داشت فقط یک اتاق آهنی وسط قبرستان از قدیم ساخته شده بود. اتاق شاید سه متر در 2 متر یا 2/5 متر که حتی پروفیسور تاگور هندی را هم وقتی مهمان اعلیحضرت بود و بشیراز آمد و بنده مامور پذیرانیش بودم برم به حافظیه اجازه گرفت برود داخل قفسه.

باری شاهنشاه در مقابل آرامگاه سعدی و مخصوصا آرامگاه حافظ اینقدر تحت تاثیر قرار گرفتند که دست گذاشتند روی سنگ قبر و فاتحه خواندند و چند تا شعر از روی سنگ قبر را قرائت کردند. به اعلیحضرت فعلی هم گفتند گوش بده و چند مرتبه از نظر اهمیت و

در سال 1316 که اعلیحضرت تشریف آوردند به شیراز و اعلیحضرت فعلی (آریامهر) هم در خدمتشان بودند بنده در آن تاریخ مامور بنادر جنوب بودم و به من و سرهنگ حسینقلی خان ریاست شهربانی شیراز که مامور اصفهان بود از تهران دستور دادند که ببانیم شیراز که در موقع تشریف فرمائی شیراز باشیم. آمدیم در خیابان رودکی رو به طرف غرب باغچه ای بود معروف به باغ منشی باشی آنجا را برای اقامت اعلیحضرت و الاحضرت آماده کرده بودند. جلو در ورودی این باغ تقریبا 50 قدم فاصله یک دسته ای از خانمها برای استقبال شرفیاب شده و بطور کوچه باغ اینجا ایستاده بودند و بنده را چون اهل شیراز بودم و با همه خانواده ها منسوب و مانوس بودم مقرر شده بود آنجا باشم که اگر شاهنشاه معرفی این خانمها را خواستند بنده بتوانم با عرض نام و نشان و مشخصاتشان گزارش عرض کنم و اتفاقا همینطور هم شد. وقتی تشریف آوردند ملاحظه فرمودند که خانمها اینجا برای استقبال حاضر هستند. امر فرمودند ماشین را نگهداشتند و بنده جلو رفتم در ماشین را باز کردم پیاده شدند. فرمودند اینها کی هستند؟ عرض کردم خانمهای شیراز موسوم به جمعیت کانون بانوان. وقتی بنده گزارش عرض کردم برگشتند رو بطرف خانمها فرمودند که کی

امپراتوری عظیم نفت یکی از غیر انسانی ترین حکومت‌هایی است که تاریخ جهان بخود دیده است. حکومتی که نه کمترین اصول اخلاقی برآن حاکم است و نه کوچکترین ملاحظات اجتماعی و انسانی. تحمیلات و تقلبات و سوءاستفاده های ناجوانمردانه کارتل‌های نفتی جهان هیچوقت حد و حصری نداشته است، زیرا این جهانخواران از انصاف و مروت و انسانیت بکلی بیگانه اند. از بیانات شاهنشاه در کتاب پاسخ به تاریخ

شاهنشاه آریامهر: اگر بروم ایران نابود می‌شود شاهنشاه ضمن رد احتمال کنارگیری از سلطنت، گفتند: «تا به سلطنت رسیدن ولیعهد، در مقام خود خواهم ماند.» اعلیحضرت در یک مصاحبه با هفته‌نامه تایم گفتند: «اگر از سلطنت کنارگیری کنم، آتش جنگ داخلی در ایران افروخته می‌شود. و اگر چنین جنگی درگیرد هزاران تن کشته می‌شوند»

دوشنبه ۲۹ آبان ۱۳۵۷ هجری خورشیدی

و گناه من این بود که برای میهنم بلند پروازی میکردم و مرا متهم به داشتن جاه طلبی های شخصی میکردند. مگر نه اینکه احتمال زنده ماندنم تا پایان این طرح‌های دراز مدت ناچیز بود. از نوشتار شاهنشاه در کتاب پاسخ به تاریخ



سخن شاه

# از گوشه و کنار شهر

مصاحبه با امیر ادیبی مدیر پرتفوی های سهام در شرکت سرمایه گذاری "یونت اینوست"



امیر ادیبی از مدیران ارشد "شرکت یونت اینوست بازار سرمایه با مسئولیت محدود" و دارای لیسانس اقتصاد و امور بازرگانی با تجربه ای دراز مدت در امور مدیریت سرمایه گذاری است که تاکنون در چندین شرکت از این نوع فعالیت داشته. وی همچنین در چهارچوب امور شغلی خود در زمینه های سرمایه گذاری و اداره پرتفوی های شخصی و انبوه در رده های بسیار بالا در همایش های بازار بورس و اوراق بهادار سخنرانی نموده و از صاحب نظران شناخته شده در این حرفه بحساب میاید.

## جناب ادیبی لطفا در رابطه با شرکت خود توضیحات کوتاهی برای خوانندگان ما بفرمائید

شرکت یونت اینوست قریب به دو سال و نیم پیش تاسیس گردید. ولی متخصصینی که در رابطه با مسائل سرمایه گذاری و بازار بورس در این شرکت بکار مشغولند بیش از ده سال در این رشته دارای تجربه و تخصص میباشند. شرکت دارای 7 نفر کارمند ارشد و کادر مدیریت ثابت و دهها نماینده بیمه و کارگزاران همکار در زمینه های مختلف است. اهم فعالیت این شرکت در زمینه مدیریت امور سرمایه (و نه مشاورت) است که به بیش از 250 هزار شخص که تحت چتر خدماتی 160 نمایندگی بیمه قرار دارند خدماتی در زمینه های بازار بورس و سهام و سرمایه گذاری در اوراق بهادار ارائه میدهد.

## چه رابطه ای بین نمایندگان بیمه و امور سرمایه گذاری است؟

هر نماینده یا کارگزار بیمه دارای مشتریان بسیاری است که برای هر یک از آنها پرونده ای را رسیدگی میکند. پس از سال 2006 میلادی قانونی به تصویب دولت درآمد که تمامی امور بازار بورس از دست بانکها خارج شده و از آن پس نهادهایی که در این حیطه تسلط یافتند شرکتهای بیمه بودند.

سپس نمایندگان بیمه با گذراندن دوره های مخصوص علاوه بر امور بیمه مشتریان به مسائل سرمایه گذاری آنها از قبیل حسابهای قرضه و بازنشستگی و نیز پرتفوی های (سبدهای سهام) مالی هم رسیدگی کرده و مینمایند. ما نیز در مقابل به این نمایندگی ها راه حلهای مناسب، آسان و مطمئن در رابطه با بازار سهام را ارائه میدهم. اصولا هر مشتری کارگزاران بیمه دارای حسابهای بانکی، سرمایه های نقدی و سپرده های درازمدت و بازنشستگی است. تخصص ما در این خصوص در رابطه به رسیدگی به پولهای نقد اشخاص میباشد. بجای آنکه آنها این سرمایه را در شرکتهای خارجی و نامطمئن به هدر دهند، ما این مبالغ را در سهام مختلف، اوراق مشارکت و حتی بازارهای مطمئن خارج تقسیم بندی مینماییم. در این شرکت ما حتی به مشتریانی که مایل به سرمایه گذاری در کانالهای خارج از بازار بورس باشند هم راهنمایی و کمک مینماییم و بعنوان مثال در مورد املاک، سپرده های سرمایه با ریسک و غیره. چون شرکت ما بعنوان یک مرکز کمپاکت و حساب شده

جوابگوی تعداد محدودی از مشتریان رده بالا و با هر مقدار سرمایه میباشیم.

**آیا مشتریان خارج از اسرائیل نیز جزو محدوده کاری شما بحساب میایند و در ضمن شما به چه مبلغ سرمایه هایی رسیدگی مینمایند؟**

بله. اتباع خارجی نیز جزو مشتریان شرکت ما میباشند البته طبق قوانین جاری کشور برای رسیدگی به امور مالی آنها میبایست در اسرائیل دارای حساب بانکی نیز باشند. علاقمندان به سرمایه گذاری در اسرائیل در تمامی بخشها و صنایع که با بنده تماس حاصل نمایند شخصا جوابگوی سئوالاتشان خواهیم بود

**بعقیده شما سرمایه گذاری در اسرائیل باصرفه تر از سرمایه گذاری در بازارهای خارج و آن ور آبهاست؟**

بازار بورس در اسرائیل توانمندی خود را نسبت به بازارهای خارجی به اثبات رسانده است و همینطور اقتصاد ما که طی بحران اختیار بسیار قوی تر بود. در اینجا بانکها ورشکست نشدند، دولت مجبور به تصویب قوانین مالیاتی و درگیری با ورشکستگی های کلان مالی شرکتهای بزرگ نشد و حتی بیکاری نیز تقریبا محسوس نبود. رشد اقتصادی اسرائیل در دنیا بین بالاترین ممالک است و با وجود وضعیت ژئوپلیتیک منطقه که از زمان استقلال این مملکت تاکنون یک ریسک سرمایه گذاری برای اسرائیل بحساب میاید ولی بازار سهام و آمار سرمایه گذاری همیشه نتایج مثبتی را نشان داده و همچنان نشان خواهد داد.

من مطمئنم که خیلی از هموطنان ایرانی در اسرائیل هستند که بطور کل از بازار بورس و نکات ضعف و سوددهی آن

اطلاعات کافی ندارند و نمیدانند که این نوع سرمایه میتواند آینده روشنتری برای فرزندانمان فراهم آورد. البته ایرانیان بیشتر علاقمند به خرید ملک و زمین هستند که بنوبه خود کار صحیحی است ولی برداشت من از جامعه ما در این حد است که بازار سهام آنچنان که باید و شاید آنها را بطرف خود نمیکشاند چون اکثر برابین باور دارند که بورس در حقیقت یک قمار است تا یک سرمایه گذاری.

**وقتی من بطور مثال 100 هزار دلار را برای سرمایه گذاری در بورس اختصاص دهم بازده آن به چه حد و چه زمان خواهد بود؟**  
ببینید تقسیم بندی این مبلغ در چندین بخش مختلف مالی خواهد بود از قبیل: سهام - اوراق مشارکت بانکی و دولتی و سپرده های کوتاه و دراز مدت. ولی در کل میتوان گفت در مقابل بهره های بانکی امروز که چیزی در حدود 1 درصد است شما در بازار بورس میتوانید به بهره های سالیانه تا 6 درصد هم برسید. ما برای هر مشتری پرتفوی ویژه او را با در نظر گرفتن خواسته های و نیز نکات ضعف و قوت وی میسازیم. آیا او سرمایه خود را پس از یکسال میخواهد پس بگیرد یا بطور مثال 5 سال؟ چون سرمایه گذاری در مدت درازتر بازده بیشتری خواهد داشت. تقسیم سبد سرمایه ای او بر اساس سهام خواهد بود یا اوراق مشارکت؟ وقتی کسی بماند میگویی که این پول تمامی سرمایه زندگی من است استراتژی ما مطمئنا با کسی که میگوید یکس مبلغ اضافه برای سرمایه گذاری با ریسک دارم متفاوت خواهد بود. ما در سالهای 8-2009 با در نظر گرفتن بحران شدید اقتصاد جهانی نتایج بسیار خوبی داشتیم و مطمئنم بازده ما در سال 2010 نیز بسیار مثبت خواهد بود.

### **تاثیر بحران اقتصادی بر شما چگونه بود؟**

مطمئنا ساده نبود ولی بعنوان یک شرکت سرمایه پردازی کمپاکت که محدوده تبادل مالی آن صدها میلیون و نه میلیارد هاست خیلی راحت توانستیم از آن خارج گردیم.

**بغیر از این برتری کمیته، دیگر خصوصیات شرکت خود را چگونه توصیف مینمودید؟**

رابطه و خدمات شخصی با مشتریان توام با امکان گفتگو با زبان فارسی برایشان - کارنامه مثبت از زمان تاسیس تاکنون و تجربه کاری. در ضمن تمامی افراد فعال در این شرکت افرادی جوان و پر شور هستند که روابطی دوستانه و خانوادگی در این محیط بوجود میاورند و این رابطه ایست بین ما و مشتریانمان. بعضی مواقع پیش میاید که مشتریانی در امور وامهای درازمدت بانکی و از این قبیل موارد از ما سؤال میکنند که هر چند در زمینه قرارداد کاری ما نیست ولی بعنوان یک دوست تا حد امکان به آنها اطلاعات و داده های خود را منتقل مینمائیم چون همانطور که گفتیم رابطه ما با مشتریان فراتر از قراردادهای روی کاغذ است.

**با توجه به وضعیت حادی که جمهوری اسلامی در منطقه و دنیا بوجود آورده شما آینده اقتصادی کشور را در سالهای آینده چگونه پیش بینی مینمائید؟**

مطمئنا پیش بینی این وضعیت کار بسیار سختی است. خیلی مسائل و دست هایی است که در پشت پرده فعال اند و هنوز برای من و شما فاش نشده است. در ثانی دنیای امروز هم هنوز از ضربه سخت بحران سال 2008 میلادی خلاصی نیافته و

سیاست کلی ایران هم قطعا در ادامه این بحران سهم بسزائی دارد. همچنین با وجود تحریمهای اقتصادی دول غرب بر علیه جمهوری اسلامی هنوز شرکتهای بزرگی هستند که در خفا با این رژیم همکاریهای وسیعی داشته و یا آنجا سرمایه گذاری های کلانی میکنند. حتی میتوان نخست وزیر ایتالیا را برایتان مثال بزنم که چندی قبل فاش شد همین شخص که در سازمان ملل از پشتیبانان سرسخت اسرائیل میباشد قراردادهای تجاری انبوه با ایران دارد و یا در خود ایالات متحده بانکهای هستند که در زیر عباى شرکتهای سوئیسی با ایران همکاری میکنند. در نتیجه در کوتاه مدت این مسائل تأثیری بر اقتصاد اسرائیل خواهد داشت که نظیر هر بحران اقتصادی دیگر، تمامی مراکز کسب و شرکتهای چه کوچک و چه بزرگ درگیر مشکلات مالی خواهند شد ولی از سوی دیگر این بحران تنها محدود به مرزهای اسرائیل نخواهد بود و این مسئله دنیا را درگیر خواهد ساخت و بعنوان نمونه کشورهای خلیج فارس کمتر از اسرائیل در معرض خطر و زیان خواهند بود.

امروزه دولت آمریکا یکی از سخت ترین دوران اقتصادی خود را میگذرانند. بیکاری در بعضی از ایالتها از مرز 10 درصد فراتر رفته است. کاهش بهره های بانکی، بحران املاک و ... ولی از سوی دیگر با بررسی و مطالعه صحیح و مشاورت با افرادی مجرب در امر سرمایه گذاری میتوان از این وضعیت برای کسب درآمد بیشتر استفاده نمود و با یک ریسک حساب شده در آتیه نزدیک به نتایج بسیار خوبی دست یافت. قبول ریسک و احتمال ضرر در هرکاری وجود دارد. حتی کسی که بطور مثال یک مغازه کوچک هم باز میکند از این مسئله مستثنی نیست. چه بسی که در حرفه ما ریسک ها حساب شده میباشد و کار بر اساس احتمالات علمی و دقیق میباشد.

**آیا در شرکت خود مشتریان ایرانی هم دارید؟**

بله. اما تعدادی انگشت شمار و کلا ساکن اسرائیل.

**متقاضیان از چه طریق شما را پیدا میکنند؟**

یا از طریق وب سایت ما ([www.unetinvest.co.il](http://www.unetinvest.co.il)) یا از طریق سخنرانیها و همایشهای مالی و حرفه ای که ما ترتیب میدهیم و یا از همه مهمتر مشتریان راضی و خرسندی که خود پیام رسان شرکت ما برای دوستان و آشنایان خود میشوند. مجدداً تکرار میکنم که من بسیار متاسفم در بین افراد جامعه ایرانی مقیم اسرائیل اطلاع و آگاهی دقیقی از مسائل بورس و سرمایه گذاری ندارند و توسط مجله شما اعلام میکنم که برای این امر مهم من شخصا حاضرم در خدمت هموطنان عزیز بوده و حتی در صورت تمایل آنها در مکان و زمان مورد علاقه شان دیدار نموده و مشاورتهای خود را خدمتشان ارائه نمایم. ما نیز با تشکر از از جناب ادیبی و کسب وعده ای مطمئن برای ادامه همکاری با شرکت وی در تهیه مقالات آموزشی برای خوانندگان مجله شهیاد در شماره های آینده، ضمن خداحافظی از وی برایشان آرزوی موفقیت و پیروزی نمودیم.

**یونس اینوست سوزکی هون بع"م**

**بنین سئوسه A کومه 1، یگال آلون 65 ت"ا**

**ت.ل. 054-3050612 (امیر ادیبی)**

# پاسخ به تاریخ

کتاب پاسخ به تاریخ، آخرین نوشته شاهنشاه آریامهر در ایام بیماری و در سخت ترین روزهای زندگی وی در غربت است. این کتاب دربرگیرنده



افکار ژرگرف شاهنشاه در رابطه با سیاست ایران و جهان، بررسی امور تاریخی، برنامه های ناتمام برای پیشرفت کشور و نیز بروز فاجعه بهمین 57 و تجزیه و تحلیل آن از دید اعلیحضرت میباشد.

## خانه های انصاف

اساس کار خانه های انصاف برحل و فصل مسائل و دعاوی کوچک از طریق کدخدا منشی و اطلاعات محلی نهاده شد نخستین خانه انصاف در زمستان 1342 در روستای مهیار از توابع اصفهان گشایش یافت. تعداد خانه های انصاف در پایان سال 1356 به 1357 رسید که نزدیک به 19000 روستای کشور در حیطه عمل و صلاحیت آنان بود.

توفیق فراوان روبرو شد. این خانه ها در نخستین سال فعالیت خود به 18000 پرونده رسیدگی و آنها را حل و فصل کردند و در پایان سال 1356 تعداد کل پرونده هائی که در خانه های انصاف رسیدگی شده و فیصله یافته بود از سه میلیون تجاوز کرد. چه هزینه ها که بدین ترتیب صرفه جوئی شد. توفیق کار و فعالیت خانه های انصاف تنها جنبه کمی و مقداری نداشت. بررسی کارشناسان و متخصصان نشان می دهد که آرا صادره بوسیله خانه های انصاف عادلانه، منصفانه و منطقی و عاری از فساد و اعمال نفوذهای بوده است. استادان حقوق و قضات بسیاری از این نتیجه مثبت و درخشان اظهار تعجب کردند. اما من، که روشن بینی و ذکاوت و ششم قوی روستائیان ایرانی را بخوبی می شناختم، از ابتدای کار نسبت به نتیجه آن خوشبین بودم.

بر اثر همین توفیق بود که تصمیم گرفته شد در شهرها نیز برای رسیدگی به دعاوی کوچک و محلی دادگاههای

منتخب اهل هر محل و شهر تشکیل شود این مراجع در سال 1345 آغاز بکار کردند و شوراهاى داوری نام گرفتند. آنها نیز از پنج قاضی اهل محل برای مدت سه سال تشکیل میشدند. فقط میبایست یکی از این پنج تن از میان افراد آشنا به حرفه قضائی و مسائل حقوقی (قضات شاغل یا بازنشسته، وکلای دعاوی...) انتخاب شود زیرا که مسائل و دعاوی شهری مشکلتر و پیچیده تر و تا حدی فنی تر بود. خدمات شوراهای داوری نیز رایگان بود. در پایان سال 1356 در 203 شهر ایران مجموعاً 283 شورای داوری به فعالیت مشغول بود که از ابتدای تاسیس بیش از 750/000 پرونده رسیدگی و آنها را حل و فصل کرده بودند.

در طی مسافرتهاى متعدد به شهرها و روستاهای کشور، غالباً از روستائیان درباره خانه های انصاف و فعالیت و نتایج کارشان پرسش میکردم. پاسخها همه جا گرم و آمیخته با تأیید بود و نشان میداد که مردم به آرا آنها اعتماد و اطمینان دارند.

بدینسان ما به همگان نشان دادیم که سرآمدان و نخبگان برگزیده مردم قادرند مسائل آنها را حل و فصل کنند و به حکومت عامه جامعه عمل ببوشانند.

در حال حاضر همه کوشش کسانی که مدعی حکومت بر ایران هستند براین است که سرآمدان و نخبگان جامعه ایرانی را از میان ببرند و یا از کشور برانند و تا حدی هم توفیق یافته اند. اما سرانجام با شکست روبرو خواهند شد و نخواهند توانست به مقصود خود نائل شوند.

ابتکار تشکیل خانه های انصاف و شوراهای داوری در زمینه دستگاه قضائی، پاسخ من به تاریخ بوده است.

## فصل ششم

### انقلاب آموزشی و اصلاحات فرهنگی

### دفاع از تمدن ایرانی و هویت ملی

همه دیدند و می دانستند که من بیش از

بقیه در صفحه 22

# پرواز با اندیشه مولانا شاهنشاہ درویشان

سلسلہ نگارشات درباره زندگی و اندیشه مولوی سخنور نامدار ایرانی  
نویسنده: مهندس همایون ابراهیمی (داروگر)

شمس درون کاروان است و بها الدین فرزند نخست مولوی او را همراهی میکند ، با ورود شمس بقونیه ، همه چیز دگرگون میشود ، کج اندیشان و منبر نشینان خرافه جو ، از اینکه دو باره شمس را مبینند نگرانند و میدانند که او را با آنها سرسازش نیست و هر هنگام با نیش زبان بر آنها میتازد ، شمس با خرافه اندیشان که بروی منبر مینشینند و مردمان را ببلورهای جن و پری و از ما بهتران میکشانند ، در ستیز است و مولانا نیز دنباله رو آموزگار فرخنده ی خویش است و هر چه او بگوید ، فرمان بردار است ای زندگی و تن و توانم همه تو

تو جان منی ای دل و جانم همه تو

تو هستی من شدی ، از آنی همه من

من نیست شدم در تو ، از آنم همه تو

شگفت انگیز این جا است که مولوی تند رو در فرمانهای دینی آنچنان شده که اگر شمس دستور دهد که ببازار برود و کوزه ای شراب خریداری کند و در برابر همگان از آن شراب بنوشد ، بی درنگ ، مولوی این کار را خواهد پذیرفت.

براستی که شمس همه ی هستی اوست و بر او نگاهی ورجاوند دارد ( مقدس ) هر هنگام که شمس برای سخنرانی بجائی فرا خوانده میشود ، مولانا بگوشه ای میخزد و سراپا گوش میشود تا از آن فریخته ی بی مانند بیاموزد و بر پهنه ی دانشش بیافزاید.

برایتان نوشتم که مولانا از همسر نوم دختری بنام کیمیا داشت ، دختری زیبا رو با اندامی بلند و موهائی که تا کمر افشان شده ویر دلربایش میافزود ، از هنگام ورود کیمیا ، علانین پسر کوچکتر مولوی با نگاهی که در آمیخته با کنششی دل انگیز است باندام کیمیا مینگریست و هر گاه در تابخانه یا سرای اندرون با او روبرو میشد ! لرزشی خوش را در دستهای خود میدید ! گوئی بکیمیا دل بسته بود ، کیمیا هم که نا خود آگاه بهنگام راه رفتن از کنار او رد میشد ، با نگاهی بر دگرگونی علانین میافزود ولی چون مردی پیرو دین و خرافه بود ، از آوردن نام کیمیا و مهری که باو دارد بیم داشت و میترسید از آن دلدادگی چیزی ببراند یا پدش بگوید :

دل من رای تو دارد ، سر سودای تو دارد

رخ فرسوده و زردم غم سفرای تو دارد

گل صد برگ به پیش تو فرو ریخت زخجلت

که گمان برد که او هم رخ رعناى تو دارد

با ورود شمس بقونیه ، رفتار مولانا دگرگون میشود ، خانه نشینی را کنار نهاده و همراه آموزگار فرهیخته اش بسخنرانیهای پر شور میرود ، فرماندار قونیه که ارادتی ژرف بخاندان مولوی دارد ، با برپائی مهمانیهای با شکوه ، پیر فرزانه ی تبریز را بسخنرانی میآورد و مردم کوچه و بازار را باین گرد هم آتیها فرا میخواند ، افلاکی پژوهدشگر ترک مینویسد ؛ گاه ده هزار تن در میدانها برای شنیدن سخن شمس میآمدند تا از آن فرهیخته ی تبریزی بیشتر و بیشتر بیاموزند.

مولوی که بیم دارد ، دو باره شمس را از دست بدهد ، پیشنهاد میکند که در سرای خودش اطاقی را برای شمس فرش کنند و از او میخواهد که بخانه ی مولوی بیاید و در آنجا زندگی کند و شمس مبیند و همگان از این خانه کنشی خرسندند جز علانین پسر کوچک مولوی که مردی خشک اندیش و پیرو دین است و با اندیشه های شمس همخوانی ندارد.

علانین همچنان با نگاهی مهر انگیز بچهره ی زیبای کیمیا مینگرد و شگفتا که شمس نیز با ورود بخانه ی مولوی، از دیدن زیبائیهای کیمیا شگفت زده میشود و در خود کششهایی را مبیند که برایش نا آشنا است.

چگونه پیر مردی شصت ساله بدختری بیست و چند ساله دل مبیند ؟

گوئی تا کنون خود را نشناخته بود و از شگفتی عشق که بر تار و پودش میزد نا آگاه بود !

و از خود میپرسید ؛ خدایا مرا چه میشود ؟ خود را میبازد و گوشه گیری را بر میگزیند و در خود شهامت خواستگاری را از کیمیا نمیبیند ، رفتارش پرسش بر انگیز میشود ! و روزی که مولوی خواستار دانستن گوشه گیریهایش میشود ، مهری را که از کیمیا بدل دارد بازگو میکند ! مولانا از پسر دلداده اش بکیمیا نا آگاه است و از سوی دیگر چون میترسد که شمس دو باره قونیه را ترک کند ، دادن کیمیا بهمسری شمس را مبیند.

پس از این رویداد سرنوشت ساز ، تنها یک تن است که رنجور میشود و دشمنیش بشمس افزون تر میگردد و او کسی جز علانین پسر کوچک مولوی نیست.

یار مرا ، غار مرا ، عشق جگر خوار مرا

یار توئی ، غار توئی ، خواجه نگهدار مرا

نوح توئی ، روح توئی ، فاتح و مفتوح توئی

سینه مشروح توئی ، بر در اسرار مرا

نور توئی ، سور توئی ، دولت منصور توئی

مرغ که طور توئی ، خسته به مقار مرا

قطره توئی ، بحر توئی ، لطف توئی ، قهر توئی

قد توئی ، زهر توئی ، بیش میزار مرا

ادامه دارد

# آخرین دقایق شاه در نیاوران



محمد رضا مرادی متولد سال ۱۳۲۶، یکی از خدومه دربار خاندان پهلوی و از افرادی است که مجموعاً در دربار دو پهلوی کار کرده اند. او که از نزدیک ترین خدومه به شاه به شمار می رفت و مسئولیت های مختلفی را در زمان حضور در دربار بر عهده داشته در حال حاضر در محوطه سعدآباد زندگی می کند. در این گفت و گو که در سایت خبری «عصر ایران» درج شده، او برای اولین بار از لحظات خروج شاه از کاخ نیاوران و شرایط و نوع کار خدومه دربار در زمان پهلوی دوم می گوید که تاکنون در رسانه ها در مورد آن صحبت نشده است. از آنجا که این گفت و گو طولانی بود، آن را در دو قسمت پیش و پس از انقلاب تهیه کرده ایم.

از چه سالی کار خود را در کاخ ها شروع کردید؟

از سال ۱۳۳۰ در کاخ ها بودم. در آن زمان کاخ های سعد آباد جزو کاخ هایی بودند که فقط در تابستان ها مورد استفاده قرار می گرفتند. پدر و پدر بزرگم در زمان پهلوی اول تا اوایل سلطنت پهلوی دوم در کاخ ها مشغول به کار بودند. عموی من هم جزو گارد رضا پهلوی بود. سال ۵۱ بود که به طور قطعی تصمیم گرفتم وارد این کار بشوم. در آن زمان درخواستم را به معاون وزیر دربار آقای «ابوالفتح آتابای» دادم. یک هفته بعد اطلاع دادند که به کارگزی بی بروم. در کارگزی بی یک سری مدارک از من خواستند برای تحقیقات. البته چون سوابق من را می دانستند زیاد سخت گیری نکردند. چون از نه سالگی من به عنوان روز مزد در دربار کار می کردم. در درخواستم نوشته بودم: جناب آقای آتابای من فلانی هستم، پسر فلان کس و باعث افتخار است اگر درخواستم برای کار در وزارت دربار مورد قبول واقع شود. یک هفته بعد وقتی که به من گفتند به کارگزی بی مراجعه کنم، دیدم زیر نامه من آقای آتابای نوشته است: «آقای سمنانی-رییس کارگزی بی- این شخص پدرش سال ها زحمت کشیده است لازم است که هرچه سریعتر کارهای استخدامی وی را انجام دهید»

برای کاری که قرار بود انجام بدهید، آموزشی دیدید؟

آموزش ها به خاطر اینکه مخصوص دربار بود، جایی این آموزش ها داده نمی شد، مدت سه ماه این آموزش ها را در معاونت وزارت دربار دیدم. اواخر اسفندماه، یک روز آتابای مرصدا کرد، عادت داشت که اسم افراد را نمی برد به من گفت: «پسر تو از فردا می روی به کاخ سعد آباد، قسمت ظروف فعلاً کارت را شروع کن. سر و سامانی بده تا ببینیم چه می شود» بعد از آن من به کاخ سفید به عنوان انبار دار ظروف کارم را آغاز کردم. تا آخر خدمتم که زمان رفتن شاه از ایران بود پست رسمی من مسئول انبار و تشریفات و پذیرایی ها بود.

شرح کارهایتان چه بود؟

من مستقیماً با آشپزخانه، قسمت ظروف و میز ناهار شاه و ملکه در تماس بودم. یعنی کارم از آشپزخانه شروع و به سر میز غذای شاه و ملکه ختم می شد.

آیا در خود سعد آباد زندگی می کردید؟

خیر من تا دو سه سال پس از استخدام در منازل استیجاری در مناطق مختلف تهران زندگی می کردم. اما بعد از دو، سه سال منازل سازمانی در قصر فیروزه سابق (انتهای پیروزی فعلی) ساخته شده بود. من تا شنیدم این منازل آماده شده است بلافاصله پیش آقای آتابای رفتم و به او نامه ای نوشتم که: «آقای آتابای من در منزل استیجاری زندگی می کنم، رفت و آمد برایم مشکل است. بنابراین دستور بدهید که از منازل سازمانی در اختیار من هم قرار داده شود» بعد از این نامه جزو اولین کسانی بودم که به من منزل سازمانی دادند. وقتی که سال ۵۷ انقلاب اسلامی به پیروزی نزدیک می شد، شما کجا بودید. در آن زمان شاه و فرح کجا بودند. آخرین لحظه ای که شاه از ایران رفت، پیش از فرودگاه را به یاد دارید؟

بله، آخرین روزی که من در کاخ نیاوران بودم شاه از کشور خارج شد. در کاخ نیاوران بودیم که شاه آمد و ما خداحافظی کرد. در آن روز بیشتر از بیست نفر در نیاوران همراه شاه نبودند (که من هم یکی از آنها بودم) اولین کسانی که شاه با آنها خداحافظی کرد ما (خدمه) بودیم. در آن روز شاه با آسانسور از طبقه بالا که خوابگاهش بود پایین آمد. کامیوز آتابای که پسر ابوالفتح آتابای بود او هم از پله های اضطراری پایین آمد. همزمان با شاه به طبقه پایین رسید. زمانی بود که شاه جلوی آسانسور ایستاده بود نگاهی به بچه ها کرد.

دو سه نفر در حال جارو کشیدن فرش بودند، یکی دو نفر ایستاده بودند کنار سالن. شاه آمد و به خدمه نگاهی کرد و بعد دستش را بقیه در صفحه ۱۵

# جدیدترین اخبار سازمان ایران - اسرائیل



נספח איראן-ישראל לקידום האינטרסים בין שתי המדינות

از زمان برنامه اعلام عام تاسیس سازمان تاکنون تحولات و دست آوردهای ذیل حاصل گردیده است:

\* سازمان تحت نام رسمی و کامل "سازمان ایران - اسرائیل برای پیشبرد روابط دوستی و صلح بین دوکشور" (למנותת איראן-ישראל לקידום יחסי ידידות ושלום בין שני לעמים (ע"ר) و با شماره 580529956 در دفاتر رسمی وزارت دادگستری کشور اسرائیل به ثبت رسید.

\* خانم فریبا روحانی از اعضای سازمان ایران - اسرائیل که چند ماه قبل در اقدامی بی نظیر و بطور مستقل ضمن تماس با مسئولین کتابخانه بزرگ مדיاتک خولون توافق مسئولین این مرکز و نیز ریاست شهرداری خولون را برای افتتاح بخش فارسی این کتابخانه جلب نموده بود، با تلاش روزمره و خستگی ناپذیر خویش تاکنون به موفقیت هایی دست یافته اند. نشریه شهیاد و اعضای سازمان نیز دست به دست این شیرزن ایرانی داده و برای به ثمر رسیدن هرچه زودتر این پروژه ملی با جمع آوری امضا، کتاب و نشریات فارسی فعالیت مینمایند. در این رابطه تاکنون تعداد 150 امضا جمع آوری و تعداد 71 جلد کتاب فارسی و 36 جلد نشریه به ما اهدا گردیده است. حداقل تعداد امضاها مورد نیاز برای راه اندازی این بخش 200 امضا (از ایرانیان مقیم خولون) و نیز 200 جلد کتاب فارسی میباشد. □

\* با افتتاح برگ ویژه سازمان در شبکه فیسبوک، اخبار، تحولات، اهداف، اسناد، نظرات و درخواستهای ما به گوش همگان رسیده و نیز از اینطریق نیز به عضوگیری از سراسر جهان پرداختیم در سایت فیسبوک با این نام میتوانید با ما همیار باشید: Iran-Israel Organization

\* سایت اینترنت سازمان نیز طی هفته گذشته راه اندازی شده و هنوز مراحل اولیه خود را میگذراند. در این سایت هم میهنان عزیز و دیگر علاقمندان خواهند توانست با ماهیت سازمان، پروژه های آن و دیگر موارد مربوطه اطلاع یافته و در صورت امکان ما را یاری نمایند. آدرس این سایت: [www.iranisrael.net](http://www.iranisrael.net)

\* از زمان اعلام عام تا هنگام انتشار این شماره مجله تعداد 48 نفر به عضویت سازمان درآمده و 150 نفر نیز در گروه سازمان در شبکه اجتماعی فیسبوک ثبت نام نموده اند.

\* سازمان ایران و اسرائیل که اساس کار خود را بر روی دوستی و صلح بین دو ملت ایران و اسرائیل بنا نموده، به مسائل مربوط به جامعه ایرانی مقیم اسرائیل نیز توجه خاص داشته و ایجاد اتحاد و برادری در بین سازمانها، رهبران و دیگر احاد افراد جامعه را در صدر دستور کار خود قرار داده است. از اینروست که از زمان آغاز فعالیت ما تاکنون سازمانهای متعددی ضمن ارسال پیامهای تبریک به دفتر مجله شهیاد، مراتب دوستی و همیاری خود با ما را اعلام نموده اند که امیدواریم این اقدام قدم اولیه ای باشد برای نیل به هدف مقدسی که سالهاست در پی آن بوده ایم. از جمله سازمانهای مذکور باید سازمان مرکزی ایرانیان شعبه اورشلیم، سازمان مرکزی شعبه تل آویو، کنیسای مشهیدان خولون، سازمان نیکوکاری عزر میداوید، سازمان خیریه کولل تیغمرت وابسته به جامعه مشهیدان اسرائیل و سازمان آرامیت زبانهارا نام برد.

## لכב' עמותת איראן-ישראל

ומיסד העמותה מר כמאל פנחס קיבלנו בשמחה רבה את הבשורה על הקמת העמותת איראן-ישראל בהתרגשות ובתקווה. אנו מאמינים שרעיון הקמה ופעילות מפעל כגון זה، חיוני לאנשים שפויים שבתוכנו ותתרום ליחסים בין שני העמים העתיקים, במיוחד בימים אלה שמשטר הפנאטי השולט באיראן מפזר שناה בין העמים ולדעתנו בשעה קשה זו, מפעלכם הוא צורך השעה.

בברכת הצלחה

חברי הנהלת אגודת

"כולל תפארת"

יוצאי משהד בישראל

روی پله های اتاق نشسته بودم و گریه میکردم. پیش روی من صحنه ای اجرا میشد که هر

کودکی را میگریاند و بسختی میگریاند، اما من، من نگویم بخت دخترک پنج شش ساله حتی جرات و جسارت گریستن نداشتم. مادرم میرفت. با شوهرش میرفت. بامردی که میدانم از کجا آمده بود تا او را از من بگیرد و ببرد. او بی شک از جهنم آمده بود، چون میدانم که بهشتیان هرگز دلی را نمیسوزانند و عزیزان را از یگدیگر جدا نمی کنند، در حالیکه آن جهنمی مرد زشترو آمده بود تا مرا از

مادرم و مادرم را از من جدا کند و اور را همراه ببرد. برای لذت خودش. نه، برای او؟ نه. هر دو متقابلا و بتساوی از این پیوند متلذذ میشدند و من بعدها، خیلی بعد، همین یکی دو سه سال پیش این حقیقت را فهمیدم. فهمیدم که زن و مرد از آن آمیزش وحشیانه قصد لذت و انتفاع جسمی و جنسی دارند و این یکنوع ورزش یا ادای وظیفه نسبت به طبیعت نیست.

چه بدبخت کودکی بودم. از وقتی که دیده گشودم جز ابروان گره خورده و چهره های عبوس و اخمو چیزی ندیدم و از هنگامیکه گوشت شنید، جز دشنام و الفاظ زهر آگین و سوزنده سختی نشنیدم.

بمن میگفتند (سرخور)، شوم. بمن میگفتند مرغ سیاه و مرا (کوکو) می نامیدند. یکی نبود بانها بگویند که ای مدعیان آدمیت، این طفل چه گناهی مرتکب شده که بجای سخنان مهرآمیز دشنامش میدهد و در

عوض دست نوازش کشیدن بر سرش میکوبید؟ کم کم که بزرگتر شدم فهمیدم چرا مرا کوکو می نامند. چرا مرا شوم و شرخور شناخته اند. من تنها فرزند پدر و مادرم بودم. بعد از سالها که آنها بچه دار نشدند. مادرم حامله شد. در رحم او این من بودم. من با آینده ای بسیار وحشتناک. چند روز پس از اینکه بدنیا آمدم پدرم دارائی و مایملک خویش را از دست داد. شریکش هرچه بود برد و خورد و پدرم را با دست خالی تنها گذاشت و رفت. همه امید او یک کامیون بود و این کامیون نیز بلافاصله پس از افشای ورشکستگی گاراژ و شرکت در راه لرستان به تهران در دره سقوط کرد.... کامیون خالی نبود. پدرم در آن بود. او آنرا میراند و او بود که با باقیمانده دارائیش از این دنیا رفت. لاشه کامیون و جسد پدرم را بعد از چندین روز که پوسیده و متلاشی شده بود از دره بالا کشیدند. یکی را همانجا کنار جاده دفن کردند و دیگری را به اوراچی دادند. یعنی لاشه کامیون را که فقط از قطعات آهن آن میشد استفاده کرد.



هیچکس را نمیتوانستند مسئول و گناهکار بشناسند. دشتشان از استان قبله خداوند قادر کوتاه بود. کس دیگر نیز در این میان نقش حساس و موثری نداشت جز من. وای بر من. یک دختر بچه چشم و مو سیاه یازده روزه.

از آنروز من کوکوی خانه شده بودم. بطرف هرکس میرفتم مرا از خود میراند. بدامان هریک از افراد خانواده میآویختم با نوک پنجه پا بکناری پرتابم میکرد و بالاخره وقتی پریشان وزار و ناتوان و مجروح دست بسوی مادرم دراز میکردم روی از من برمیگردانید و میگفت: - شوم سرخورده، معلوم نیست منتظره سرچه کسی رو

بخورد. شیطونه میگه بیرمش توی کوچه و بذارمش پشت دیوار مسجد و بیام.

بندر از همه اینکه جرات گریستن هم نداشتم زیرا گریه نشانه شتامت من بود و گناه مرتکب نشده را

ثابت میکرد. وقتی بجان میآمدم و هنگامی که از بی کسی و بی پناهی

کارد به استخوانم میرسید دلم میخواست زار بزنم. گریه کنم. به تجربه دریافته بودم که گریه تسکین میدهد. فهمیده بودم که بدنبال

ساعتی اشک ریختن آرام میشوم اما من حتی حق گریستن نداشتم. نه. نه. تا صدایم برمیخواست یکی

از افراد خانواده که از نظر فاصله بمن نزدیکتر بود دو دستی بسم میگرفت و جمله همیشگی را

تکرار میکرد: - دیگه چته؟ روزگار مونو سیاه کردی، ما رو بخاک نشوندی دیگه چی میخوای؟

همه اینها مثل خوابی گنگ و مبهم در خاطرماند. یک کابوس. بله

در آن ایام پنج شش سال بیشتر نداشتم که آخرین پرده نمایش اجرا

شد. در این پرده شخصیت تازه ای روی سن آمد. مردی بنام خواستگار. خواستگار مادرم که زنی خوشگل بود. خواستگار مردی زشت اما پولدار بود. مادرم را خواست و او را خرید و با خود برد. بهای مادرم را، بهای برده زیبایی را که از بازار برده

فروشان خانواده عجیب ما خریده بود به عمه هایم پرداخت و کالای گرانبهایش را همراه برد.

آنروز من روی پله های اتاق نشسته بودم و بآن صحنه غم انیز می نگریدم و خیلی آرام و بی صدا اشک بی ناله و بی صدا را چنان دزدانه فرو میریختم که هیچکس نمیدید و نمیفهمید. در غیر اینصورت دو دستی بسم میکوفتند و میگفتند:

- بدبخت. حلالم گریه میکنی. توی عروسی مادرت. حالا که این زن غمیده میخواد سعادت مند بشه چرا گریه میکنی؟ عمه بزرگترم که سهم بیشتری گرفته بود همین کار را کرد. نیشگونی

بقیه در صفحه روبرو

از ران ناتوان و لاغر من گرفت و زیر لبی گفت:

- جز جیگر زده چرا گریه میکنی؟

و میخواست یک دوبامبی هم توی سرم بزند که دست عمو علی مچ او را گرفت و گفت:

- شماها چرا این بچه رو میزنن. مگه دل توی سینه تون نیست.

عمو علی در آن تاریخ تازه به دبیرستان رفته بود و بیقین چهارده یا پانزده سال بیشتر نداشت. او که مرا کتک زد بزرگترین عمو من بود و علی کوچکترین عموم. عمو کوچکترم عصمت نامیده میشد. یک نام بی مسمما. عصمت بزرگترین نقش آفرین و طراح آینده و سرنوشت من بود که بعد قصه را بطور مفصل خواهد خواند. عصمت پس از یکی دو ماه شوهرداری طلاق گرفته و به خانه ما بازگشته بود. خانه ای که همه افرادش را پدر من اداره میکرد و وقتی او رفت دیگر نان آور و سرپرستی نداشتند.

آه، داشتم راجع به مادرم حرف میدرم. آنروز برای نخستین بار موجودی بنام مرد را شناختم. مرد در کتاب روح من اینطور تفسیر و تعریف شد. مرد موجودی است نیرومند و بی احساس که هرکار بخواهد می کند. موجودی است شبیه به انسان، اما انسان نیست و این شبیه انسان ستمگر است. بیدادگر است و بزرگترین بیداد او اینست که مادر را از فرزند جدا میکند و با خود میبرد. او پول میدهد و زن زیبایی را میخرد و این برده خریداری شده را پس از اینکه مقداری شیرینی و میوه به خویشاوندان و اطرافیان داد از محل زندگیش دور میکند و در خانه خودش مسکن میدهد. مرد هر قیافه ای که داشته باشد زشت است و نفرت انگیز...

مادرم نیز چندان زن مهربانی نبود. او اولین نفر از نفرات خانواده بود که مرا شوم و نحس نامید. نخستین سیلی را او بگونه من زد و اولین توسری با دست او به کله من فرود آمد. او بود که مرا کوکو نامید و من سالها بعد در کتاب طبیعی دبیرستان دانستم که کوکو مرغی است شوم که در ویرانه ها مسکن میکند و در شکاف گورها تخم میگذارد و موش و لاشه حیوانات را میخورد و مردم خودش و صدایش را شوم و مرگبار میدانند. عجیب است، با اینهمه من مادرم را دوست میداشتم. این بحکم طبیعت بود یا بضرورت، نمیدانم. توجیهی که میتوانم بکنم اینست که او تنها کسی بود که شب از بسترش بیرون میآمد و روی مرا می پوشانید که سرمانخوردم یا با تکه های بیقواره پارچه هائی که از پیراهن خودش و عمو هایم میماند برای من لباس میدوخت و تا کوچک بودم جورابم را می شست. این که نوشتم تا کوچک بودم قابل تامل است زیرا همیشه که پنج ساله شدم شستن جورابها را بخود محول کرد. من با دستهای کوچک کنار حوض یخ زده می نشستم و جورابها را می شستم. وای. در آب سرد صابون کف نمیکرد. شسته نشسته آنها را در آفتاب کمرنگ زمستانی پهن میکردم و در حالتی که دستهایم مانند لبو تئوری سرخ و متورم شده بود به اتاق پناه میبردم. تازه دعوا و کتک که چرا پیراهنت را خیس کرده ای. گوشه اتاق لختم میکرد و پیراهنم را لبه کرسی میاویخت که خشک شود. آرزو میکردم که پیراهنم را همچنان که به تنم آویخته است زیر کرسی خشک شود چون از دولت سر پیراهن منم گرم میشدم.

آری. با اینهمه مادرم را دوست داشتم و آنروز که فهمیدم آن مرد زشت او را می برد به تلخی گریستم. گفت و گو و خنده ها پایان یافت. یک اتومبیل دم در ایستاده بود که عروس و داماد را با خود

ببرد. ببرد بدون من که پیوسته او بودم و اتومبیل آنها را برد اما قبل از عزیمت مادر مثل اینکه چیزی را فراموش کرده باشد گفت (آخ - یادم رفت) و بطرف من آمد. آنجا که روی پله ها نشسته بودم، بااستقبال او برخاستم. خم شد. صورتم را بوسید، دستی بسرم کشید و گفت:

- میام بهت سر میزنم. برات عروسک میخرم بشرطی که عمو عصمت و عمو علی رو اذیت نکنی. بارک الله. دختر خوبی باش... و رفت. من با سر انگشتان کوچکم جای بوسه او را روی گونه نگهداشته بودم، میفشردم و بیم آن داشتم که مبادا بوسه اش، بوسه ای که چه بسیار نزد من عزیز و گرامی بود گم شود. بخار شود و بهوا برود و همینطور هم شد و این بوسه محو و ناپدید شد و امروز فقط خاطره ای از آن مانده که خیلی بزرگتر از خودش گردیده. برای عمو عصمت خوب باش. من خوب بودم. جز خوبی، جز افسردگی، جز خمودی و خموشی و بی آزاری. جز گوشه ای نشستن و فکر کردن و غم خوردن کاری از من ساخته نبود و این هم برای کسی آزار نیست. عمو عصمت بمن کاری نداشت. منم باو کار نداشتم. هر دو زندگی میکردیم بی آنکه متعلق بهم باشیم و با هم باشیم. علی کوچکترین عموم که با ما در یک خانه زندگی میکرد به درس مشغول بود و بکار. هم درس می خواند و هم جانانه و مردانه کار میکرد که بقول خودش شرافتمندانه از خواهر بیوه و برادر زاده یتیمش نگهداری کند. طفلک چه جوان شریفی. من آنروزها ارزش فداکاری و مردانگی او را نمیدانستم و درک نمیکردم ولی امروز با همه ذرات وجودم در مقابل این عظمت سر تعظیم فرود میآورم.

دیگر عمو ها و عموهای من بکار خویش سرگرم بودند و در شهر دیگری دور از ما میزیستند. شاید سال بسال سراغی از ما سه نفر نمیگرفتند.

در طی پانزده سال من فقط دوبار عمو هایم را دیدم و سه بار عموم را. شما خودتان تقسیم و محاسبه کنید تا بدانید هرچند سال یک نوبت میشود. من و عمو عصمت و عمو علی در یک خانه بسیار کوچک زندگی میکردیم که شاید پنجاه متر وسعت داشت و یک اتاق. یک پستو هم داشت باضافه مستراحی کوچک که فقط من از آن باسودگی استفاده میکردم، زیرا آنقدر کوچک بود که احتمالاً بزرگترها ایستاده بانجا میرفتند.

عمو علی برای تامین مخارج ما روزها درس میخواند و شبها تا نیمشب کار میکرد و باز فردا صبح به مدرسه میرفت.

عمو عصمت نیز به خیاطی و بافندگی مشغول بود و مبالغی از این امر درآمد داشت. اما این مختصر نه او را راضی میکرد و نه تامین. چون دیری نگذشت که همه چیز رنگ عوض کرد و او برای تحصیل پول درصدد یافتن راه تازه ای برآمد و متأسفانه بدترین راه را برگزید.

من به مدرسه رفته بودم و جزو بهترین شاگردان محسوب میشدم. یادم نیست، بنظرم کلاس دوم یاسوم بودم که برای اولین مرتبه متوجه شدم مردانی به خانه ما میایند و میروند که نه آشنای ما هستند و نه خویشاوند و همسایه. متحیر و متفکر بودم. هرچه به مغزم فشار میاوردم مغز و ادراک کودکانه ام قادر به حل این مسئله و پاسخ به این سؤال نبود. مدتی گذشت. عمو عصمت تنها یکمرتبه دو



خانم بی بیان و آقایان موشه بصل الی، شلومو کلیمی و داود بی بیان تشکیل جلسه دادند.

هریک از حضار عهده دار مسئولیتی گشتند از جمله خانم ویدا عهده دار برگزاری جلسات فرهنگی گردیدند و از این پس از سخنرانان دعوت بعمل آورده و مسئول برنامه ریزی این جلسات خواهند بود.

برای بزرگداشت از اعیاد خانم شولامیت اسرائیل و خانم شوشنا موره صدق عهده دار برگزاری جشنها گردیدند که در همین نشست تاریخ اولین جشن را جهت مراسم حنوکا روز دوشنبه ششم دسامبر تعیین نمودند.

آقای بابک اسحقی که مسئول کمیته فرهنگی میباشد بهمراه آقای شلومو کلیمی و خانم ویدا لویسیم عهده دار برگزاری شهبای شعر گردیدند.

همچنین خانم شولامیت اسرائیل و خانم شوشنا موره صدق مسئولیت برپائی گردشهای دسته جمعی را بعهده گرفتند.

\*\*\*\*\*

بزودی بمدت سه روز بازاری از لوازم منزل و کفش و لباس به بهای نازل آماده میگردد. نیازمندان اجتماع ایرانی میتوانند به رایگان کفش و لباسهای ارائه شده در این بازار را دریافت نمایند.

مسئولیت این کار بعهده خانم شولامیت اسرائیل، آقای اسحق گولدین و خانم و آقای بی بیان خواهد بود.

\*\*\*\*\*

## شادباش

جناب آقای الیاهو مطیعی و ماریا خانم ازدواج فرخنده شایان عزیز را بشما و خانواده شادباش گفته و برای همگی سلامتی کامل و برای زوج خوشبخت کامیابی و پیروزی هرچه بیشتر آرزو مینمایم داود بی بیان

\*\*\*\*\*

جناب آقای شلومو و خانم ویدا سلیمانی بر میتصوا و بت میتصوای فرزندان را بشما و خانواده شادباش گفته و برای امداد و الموگ آرزوی آینده ای پر از سعادت و خوشبختی دارم. داود بی بیان

\*\*\*\*\*

خانواده های محترم خمودوت و یهودائی ازدواج خانم الینور را بشما شادباش گفته و برای همگی سعادت و خوشبختی آرزو مینمایم. داود بی بیان

در تاریخ چهاردهم سپتامبر توسط آقای مهندس همایون داروگر و آقای دکتر یوسف بخیری و شاعر جوان آقای بابک اسحقی مسئول فرهنگی سازمان نیکوکاری عزز میداويد شب شعری بسیار جالب و تحسین آمیز فراهم گردید که داوطلبان سازمان وعده ای از بزرگان جامعه و مهاجرین جدید در این برنامه شرکت نموده بودند.

\*\*\*\*\*

در تاریخ بیست و ششم اگوست آقای دکتر مهران فرهادیان طی يك سخنرانی جالب و ارزشمند درباره جلوگیری از بیماری و مصونیت و واکسن در گذشته های دور و امروزه و در آینده مطالبی بسیار مفید و آموزنده بیان فرمودند که با استقبال حاضرین روبرو گشت و سپس به پرسشهای پیشمار افراد پاسخ دادند که بدینوسیله از ایشان سپاسگزاری میگردد.

\*\*\*\*\*

در روز دوشنبه اول نوامبر با شرکت آقایان اسحق گولدین، خسرو خاکشوریان، بوریس عمیت، اسحق فانی، ناتان یوسف زاده و شلومو کلیمی و خانم شوشنا موره صدق، کمیته کلوب سالمندان تشکیل گردید و تصمیم گرفته شد در هفته چهار روز کلوب دائر گردد.

این کلوب از ساعت هشت و نیم صبح الی دوازده پذیرای سالمندان ایرانی خواهند بود و طی آن چای و قهوه و نوشیدنی سرد و بیسکویت در اختیار سالمندان قرار گیرد و هرروز بمدت یکساعت فیلم فارسی نشان داده شود که مسئولیت آن با آقای خاکشوریان خواهد بود.

بزودی آموزش شطرنج در سازمان شروع خواهد گشت و از افرادی که میتوانند در این زمینه یاری رسان باشند دعوت میگردد در این برنامه فرهنگی و مفید شرکت نمایند.

ضمنا در برنامه های عادی سازمان آموزش کاردستی مانند گذشته برنامه ریزی شده که پس از ثبت نام افراد کلاس ویژه آن برپا خواهد گشت.

مربی ورزش افراد سازمان مانند گذشته آقای موشه هرسینای خواهند بود.

کتابخانه سازمان با دارا بودن هزاران جلد کتاب عبری، فارسی و انگلیسی همچنان دائر و در دسترس علاقمندان میباشد.

لازم بیاد آورست که هریک از افراد کمیته مسئولیتی را بطور داوطلبانه عهده دار گردیده که از آنها سپاسگزاری میگردد.

\*\*\*\*\*

در روز چهارشنبه سوم نوامبر کمیته فرهنگی با شرکت خانمها ویدا لویسیم، شولامیت اسرائیل، خانم شوشنا موره صدق و

به علامت دعوت از ما برای در آغوش کشیدن باز کرد. من و چند نفر دیگر به طرف شاه دویدیم و به شاه چسبیدیم و گریه کردیم. یکی از بچه ها که آبدارچی بود نامش محمد بود، محمد قد بلندی داشت بچه های شاه (فرحناز و لیلا) اسمش را گذاشته بودند «ممد گالیور» دقیقاً خاطرهم هست که ممد گالیور روی زمین افتاده بود، پاهای شاه را بغل کرده بود و گریه می کرد و با صدای بلند می گفت: «علیحضرت جانم! نمیگذارم بروید» محمد اینطور حرف می زد و طبیعتاً ما را بیشتر به گریه وا می داشت. در همین احوال شاه هم گریه کرد. کامبیز آتابای که گریه شاه را دید آمد و شروع کرد به جدا کردن ما از شاه. شاه می خواست حرف بزند ولی بغض کرده بود و فقط يك نگاه کرد و از سالن خارج شد. ما می خواستیم از سالن به دنبال شاه خارج شویم که یکی از بچه ها گفت علیا حضرت (فرح دیبا) هم از پله ها می آید. من و چند نفر از پیش خدمت ها کنار پله ها ایستادیم. من بودم و سه نفر از پیش خدمت های سفره خانه. مهدی خان، نصرت الله خان و عباس شرفی که فوت کرده است. ما کنار پله ایستاده بودیم که فرح آمد پایین. گریه ما را که دید گفت: «چرا گریه می کنید؟ قرار نیست برویم، برمی گردیم، هیچ نگران نباشید، به سر علیحضرت برمیگردیم. الان سیاست اقتضا می کند که برویم ولی به سر علیحضرت بروا هم گشت، شما هم کاخ را ترك نکنید. دقیقاً مثل زمانی باشید که ما بودیم.» بعد از این حرف ها با ما دست داد و پشت سر شاه رفت. خود فرح این را گفت. ما وقتی همچین حرفی را با تاکید و دوبار تکرار از فرح شنیدیم باور کردیم. من و همه کسانی که آنجا بودند باور کردند. از سالن که خارج شدیم، دیدم که يك عده زیادی از گاردی ها و تیمسار ها که جزو نزدیکان شاه بودند هم رسیده بودند و عده ای از کارگران و باغبان های کاخ هم آمده بودند و... همگی جمع شدند و تعداد افرادی که دور شاه جمع شده بودند بالغ بر صد نفر شد. در این لحظه دیگر دست به شاه نمی رسید، ولی متوجه شدم همان ممد گالیور که گفتم، دوباره رفته است روی چمن، پاهای شاه را گرفته و داد می زند که: «نمی گذارم بروید» بین این همه شلوغی من صدای ممد گالیور را می شنیدم. آنقدر محکم پاهای شاه را گرفته بود که چیزی نمانده بود که شاه را به زمین بزند! من هم رفتم جلو، درجه یکی از تیمسارها به چانه من گرفتم، چانه من پاره شد و خون آلود شد. خون زیادی جاری شد و من ترسیدم جلو بروم و لباس دیگران را کثیف کنم. همه پایین پله ها ایستادیم، زمینی که هلیکوپتر شاه آنجا قرار داشت چمن بود و حدود 20 تا 30 قدم با کاخ فاصله داشت. از آنجا به بعد، پله ها را شاه به همراه ملکه تنها بالا رفت. از بالا نگاهی به بقیه کرد و بعد ارتشی ها سلام نظامی دادند و بعد شاه سوار هلیکوپتر شد و حرکت کردند. آخرین چیزی که یادم است تصویر شاه از پنجره هلیکوپتر بود.

بعد از اینکه شاه رفت، خدمه دیگر در کاخ نبودند؟ البته قرار بود که نرویم. چون می ترسیدیم کسی ما را شناسایی کند ولی تلفن و اصرار بچه ها، قرار گذاشتیم که در هفته یکی دو روز به کاخ بیاییم. در این زمان چند روز از رفتن شاه گذشته بود.

(ادامه دارد)

## تسلیت

شاهزاده ای امروز از گیتی برفت  
شاهزاده ای امروز چون پروانه شد  
شاهزاده ای امروز در غربت سرا  
همچون پدر درقلب ما افسانه شد  
اگر رفتن "لیلا" قلب ملتی را خونین کرده بود،  
اینبار "علیرضا" با عزم سفری بی بازگشت  
پشت ما را شکست...  
با قلبی آکنده از اندوه و درد و غرق در ناباوری  
بی انتها درگذشت نابهنگام و تاثرانگیز  
والاحضرت شاهپور علیرضا پهلوی را به بزرگ  
سرورمان علیحضرت رضاشاه دوم، به  
علیاحضرت شهبانو فرح ملکه مادر، تمامی  
خاندان جلیل سلطنت و به ملت ماتم زده ایران  
تسلیت عرض مینمائیم  
به امید روزی که دیگر خاکی از سرزمین ایران  
در دیار غربت به امانت سپرده نشود.  
عدنا سومخ (کیدعونی)  
خانواده پنحاسی  
نشریه شهیداد - سازمان ایران - اسرائیل

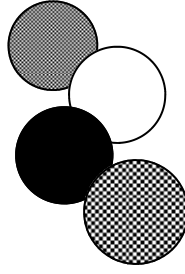
## شمن گوف اولیمفوس



شمن فלאים  
مפיگ כאבים בכל  
הגוף כולל כאבי  
גב, ברכיים,  
כתפיים  
וכאבים הנובעים  
מלקיחת תרופות.

כמו כן, מונע  
התכווצויות שרירים. יעיל מאוד  
לטיפול בשחיקת סחוס.  
התערובת מורכבת מחומרים  
טבעיים בלבד.

קניה והוראות שימוש בחנויות שלהלן :  
"טוב הארץ" - סוקולוב 40 חולון  
"דבש תבלינים" - בלפור 104 בת ים  
"עולם התבלינים" - רבינוביץ' 58  
חולון (קניון דרגת)



اولین روز دبستان بازگرد  
 کودک‌کی‌ها شاد و خندان بازگرد  
 بازگرد ای خاطرات کودک‌کی  
 بر سوار اسب‌های چوب‌کی  
 خاطرات کودک‌کی زیباترند  
 یادگاران کهن مانا ترند  
 درس‌های سال اول ساده بود  
 آب را بابا به سارا داده بود  
 درس‌پند آموز رویه و خروس  
 روبه مکار و دزد و چاب‌لوس  
 روز مهمانی کوب‌خانم است  
 سفره پر از بوی نان گندم است  
 کاکلی گنجشک‌کی باهوش بود  
 فیل نادانی برایش موش بود  
 با وجود سوز و سرمای شدید  
 ریز علی پیراهن از تن می‌درید  
 تا درون نیمکت جا می‌شدیم  
 ما پر از تصمیم کبری می‌شدیم  
 پاک کن‌هایی ز پاکی داشتیم  
 یک تراش سرخ لاکی داشتیم  
 کیفمان چفتی به رنگ زرد داشت  
 دوستان از حلقه‌هایش درد داشت  
 گرمی دستانمان از آه بود  
 برگ دفتر‌ها به رنگ کاه بود  
 مانده در گوشم صدایی چون تگرگ  
 خش خش جاروی با پا روی برگ  
 همکلاسیه‌های من یادم کنید  
 باز هم در کوچه فریادم کنید  
 همکلاسیه‌های درد و رنج و کار  
 بچه‌های جامه‌های وصله‌دار  
 بچه‌های دکه سیگار سرد  
 کودکان کوچک اما مرد مرد  
 کاش هرگز زنگ تفریحی نبود  
 جمع بودن بود و تفریحی نبود  
 کاش می‌شد باز کوچک می‌شدیم  
 لا اقل یک روز کودک می‌شدیم  
 یاد آن آموزگار ساده پوش  
 یاد آن گچ‌ها که بودش روی دوش  
 ای معلم نام و هم‌یادت به خیر  
 یاد درس آب و بابایت به خیر  
 ای دبستانی‌ترین احساس من  
 بازگرد این مشقه‌ها را خط بزن

به گیتی مر آن مرز را فر رهی است  
 که در سایه ی فر شاهنشاهیست  
 فرو چون چکد خونم از قلب پاک  
 خدا شاه میهن نویسد به خاک  
 در دیده ی ما شاه بود سایه ی یزدان  
 تا کور شود دیده ی بیگانه پرستان

ای دزد خانگی که بوئی از وفا نیست ترا  
 خیر از مهر و محبت نیست چرا جفا هست ترا  
 رحمی بر من تنها در وجودت نیست ترا  
 یا رنج غم من در وجودت اثری نیست ترا  
 بمن تنهای آزرده دل چرا رحمی نبود ترا  
 من عاشق پاک‌ی و غمناک از زندگی چرا فهم نیست ترا  
 من رهگذرم باغم اندوه چرا درکی نیست ترا  
 من با هزاران آرزو میروم چرا عقل نبود ترا  
 من که بصدافت کلید زندگی خود را بتو دادم  
 تو رحمی به حال و ملالم نکردی چرا شرم نیست ترا

### هوشنگ مستفیض

امیر وفا

### در نگاه ستاره...

در افق‌های دوردست غروب در چمنزارهای سبز سحر  
 همه جا تا کرانه دریا نقش رویت همیشه پیدا بود  
 روی آن پاره پاره ابر سپید که به دور ستاره می‌چرخید  
 و به بال فرشته‌ها می‌ماند نقش رویت همیشه پیدا بود  
 در نگاه ستاره‌های نجیب که همه ناز و عشوه میکردند  
 روی آن آسمان آبی رنگ نقش رویت همیشه پیدا بود

## بقیه مرد این نفرت انگیز...

ریال بمن بخشید و دستی ب سرم کشید و مویم را بوسید و گفت: به- عمو علی کاری نداشته باش. باهات حرف نزن. اون آخر شنیا که میاد خونه خسته است. میداد راجع به خونه و کسانی که میان و میرن بهش چیزی بگی؟ علی اونقدر بی حوصله است که ممکنه دنگی بزنه زیر گوشت.

من سیلی را باور نکردم، اما چون ذاتا دختر سرخورده و افتاده و کم حرفی بودم به عمو علی نگفتم که در خانه چه میگردد. شاید باور نکنید اما حقیقت است که من در طول شش هفته ماه یکبار با عمو علی حرف نمیزدم. اصلا بندرت او را میدیدم و هر بار که باهم روبرو میشدیم. من یک سلام خشک و خالی میکردم و السلام. یکروز به خانه آمدم. در باز و خانه ساکت بود. خانه خالی بنظر میرسید. یک اتاق بیشتر نداشتیم و من میدانستم که عمه عصمت اگر در آشپزخانه نباشد در اتاق است. بسوی در اتاق رفتم، همین که آنجا رسیدم متوقف شدم. خشک شدم. صدائی از درون اتاق شنیده میشد که متعلق بیک مرد بود. من غالبا مردان را میدیدم اما نه در اتاق در بسته. اگر چه چیز مهمی در این زمینه نمیدانستم، ولی میفهمیدم که یک زن و مرد بیگانه نباید داخل یک اتاق تنها باشند. نمیدانم چه شد که روی یک زانو تکیه کردم و از سوراخ کلید بدرون نگریدم. وای بر من که چه دیدم. عمه عصمت لخت لب تخت نشسته و مردی ناآشنا با همان وضع روی تخت خوابیده بود. من همه مردان را زشت و منفور میدانستم لیکن بنظر آمد که آن مرد زشت ترین و کریه ترین و نفرت انگیزترین مردان است. چقدر از او بدم آمد. بی آنکه بدانم چرا بعض گلویم را گرفت. از اینکه میدیدم عمه ام لخت و عور در حضور یک مرد غریبه و عریان نشسته و هیچ پروائی ندارد شرمنده میشدم. خجالت میکشیدم. دلم میخواست جیغ بزنم و وارد اتاق بشوم و آنمرد را با فحش و کتک از خانه بیرون کنم، اما چکنم که قدرت نداشتم. آخر کوچک بودم. خیلی کوچک. هشت سال یا نه سال بیشتر نداشتم.

دیگر نتوانستم آنجا بمانم، دوان دوان از خانه خارج شدم و در کوچه شروع کردم بدویدن. میدویدم و میگریستم و با خودم حرف میزد. الان وقتی در کوچه و خیابان دختر بچه ای را می بینم که گریه میکند بی اختیار بطرفش میدوم و علت گریستش را می پرسم و تا خیالم آسوده نشود او را رها نمیکنم. بله. آنروز من دویدم و گریه کردم. نفهمیدم چند کیلومتر و تا کدام نقطه شهر رفتم. از کوچه ها و خیابانها گذشتم و سرانجام پشت در خانه ای که یک درگاه داشت افتادم و از فشار خستگی و گرسنگی و عطش و ناراحتی از حال رفتم. بیهوش شدم. موقعی بخود آمدم که هوا داشت تاریک میشد. سردم شده بود. استخوانهایم میلرزید. روی دامن پیراهن و اطرافم مقداری پول ریخته بود. از دهشاهی تا پنج ریالی. رهگذران بگمان اینکه من گدا هستم صدقه داده و رفته بودند. یکفر نوعدوست نخواست بود از من بپرسد که کیستم و چیستم و آنجا چه میکنم. از جای برخاستم، پولها را بجا گذاشتم و رفتم. گریه کنان بسوی خانه میرفتم و فکر میکردم. آن منظره وحشتناک و مشمئز کننده در مغزم زنده بود. جان گرفته و باقی مانده بود. حتی در مغز خویش میتوانستم سیمای زشت و نفرت انگیز آن مرد را ببینم و خطوط پیشانی را بشمارم. آری. با این دقت آن صحنه شیطانی و زشت را بیاد داشتم و یکاش دختر گیج و گنگ و کم هوشی بودم و مانند

بسیاری از بچه های دیگر چیزی نمی فهمیدم و احساسی تا این درجه شدید و لطیف نداشتم. وقتی به خانه رسیدم شب شده بود. عجیب آنکه عمو علی آمده بود. سابقه نداشت او سرشب در خانه باشد. عمو علی داشت لباسش را بیرون میآورد و عمه عصمت، آن زن کثیف هم در گوشه ای نشسته و سرگرم بافتن کاموا بود. او داشت برای عمو علی بیچاره و از همه جا بی خبر به تقلید از خواهران خوب و شریف و نجیب دنیا پولور می بافت. همین که وارد شدم عمه عصمت بطرف من براق شد و گفت:

تا حالا کجا بودی؟ خجالت نمیکشی؟ کدوم دختری تا این موقع شب توی کوچه ها و خیابونها بازی میکنه؟ آگه به دفعه دیگه دیر از مدرسه برگردی تا میخوری میزومت.

ولی عمو علی مهربان و شرافتمند به خواهرش تشر زد و بسوی من آمد. نوازشم کرد. گونه ام را بوسید و توصیه کرد که به درس و مشق مدرسه ام برسم و از فردا در کوچه ها بازی نکنم. به کسی حرفی نزنم زیرا اگر هم میگفتم هیچکس باور نمیکرد. راضی نشدم عمو علی را ناراحت کنم. با همه بچگی فکر کردم اگر حرفی بزنم و این راز زشت را برملا کنم، احتمالا عمو علی میزند عصمت را میکشد و در نتیجه خودش نیز به زندان میرود و خانه ما از هم متلاشی میگردد. بله، آنجا آخرین کانون امید و آرزوهای من بود و اگر آن آشنیان کوچک هم ویران میشد من بکجا میرفتم و به چه کسی پناهنده میشدم. در گوشه اتاق نشستم و کتابهایم را بهم ریختم، اما قدرت کار کردن نداشتم. مغزم مغشوش و آشفته بود و بهر سمت نگاه میکردم منظره ظهر آنروز پیش چشمم جان میگرفتو زنده میشد. عمه عصمت لخت و عریان در آغوش آن مرد زشت و کثیف..

چند روز در دیدگان عمه عصمت نگاه نکردم. بجای او من خجالت میکشیدم و وقتی باهم روبرو میشدیم سرم را پائین میگرفتم و به زمین نگاه میکردم تا اینکه اندک اندک کوشیدم و آنچه آنروز ظهر را بدست فراموشی بسپارم. یادم نیست چه شد که عمه عصمت برنامه اش را تغییر داد. دوستی داشت بنام شهین که مثل خودش بیهو زن جوانی بود اما چاق و گوشن. هرروز صبح لباس می پوشیدند، آرایش میکردند و از خانه بیرون میرفتند و یک دو ساعت قبل از آمدن عمو علی باز میگشتند. در این موقع هر دو شنکول و سرحال بودند. فقهه میزدند و بچ بچ میکردند و راجع به پولهای کیف خود حرف میزدند. گاهی این مبلغی بدیگری میداد و زمانی عمه عصمت چیزی از او میگرفت. من نه میدانستم آنها کجا میروند و نه میفهمیدم آن پولها را از کجا میآورند فقط از یک جهت خوشحال بودم که عمه عصمت در خانه خودمان از مردان بیگانه پذیرائی نمیکرد و من فرصت داشتم که عاشقانه بدرس و مشق مدرسه ام برسم. مدتی بود به سبب ناراحتی فکری جزو تنبل ترین شاگردان مدرسه درآمده بودم. مدیر و نظام و معلم من نگران و غمگین بودند و مرا سنوال بیچ میکردند. آنها که از استعداد شگرف من مطلع بودند با حیرتی زانداالوصف میخواستند بفهمند که من چرا درس نمی خوانم و به چه علت از ردیف اول کلاس با آخرین شماره دفتر نزول کرده ام. چرا؟ ولی حالا که عمه عصمت و شهین روزها به خیابان میرفتند و شب باز میگشتند من

## بقیه مرد این نفرت انگیز...

فرصت کار کردن داشتیم. متأسفانه این خانم سیمانی خموش درخشید ولی دولت مستعجل بود و دیری نپایید که عمه عصمت تاکتیک را تغییر داد.

نمیدانم علت تغییر روش چه بود. هشت نه ساله بودم و از آن زمان با همه هوشیاری صحنه های گنگ و تاریکی بخاطر دارم که پشت سر هم و مداوم نیز نیستند. مانند یک فیلم سینمایی بسیار زشت که از زیر قیچی سانسورچی ها بیرون آمده باشد. پادم هست که آنروز عصر هر دو سراسیمه و متوحش بخانه آمدند. رنگ بچه را نداشتند. راجع به دویست تومان حرف میزدند و شهین میگفت تقصیر تو بود و عمه عصمت گناه را بگردن شهین میانداخت و عقیده داشت که اگر تو بصدای بلند نمی خندیدی توجه پاسبان جلب نمیشد و ما را به کلانتری جلب نمیکرد.

حالا میفهمم چه اتفاق افتاده بود. ظاهرا پاسبان آنها و دو مرد همداشان را به کلانتری جلب کرده و ایشان را در دادگاه جریمه کرده بودند. دویست تومان جریمه دادگاه. اما این ظلیه بدبختی من بود. ای خدا، چرا آنها بمن رحم نکردند. چرا؟ از فردا عمه عصمت به تنهایی به فعالیت پرداخت و برای اینکه مورد توجه پاسبانها و ماموران انتظامی قرار نگیرد مرا نیز همراه خود برد. پروردگارا بمن قدرت بده که همه چیز را بخاطر بیاورم و بنویسم. اکنون که سرگرم نوشتن هستم گریه ام گرفته است. آرام آرام می گریم و قلم را روی کاغذ میگردانم.

یکبار عمه عصمت دست مرا گرفت و همراه خویش به خیابان برد. نزدیک بازارچه اتومبیلی انتظار اورا میکشید. سوار شدیم. او مرا بروی صندلی عقب نشاندید و خودش کنار راننده قرار گرفت. مرد پرسید این بچه را چرا آوردی؟ و عمه عصمت جواب داد برای اینکه مثل آنروز دویست تومان جریمه ولگردی ندهیم. با وجود این بچه کسی باور نمیکنند من و تو زن و شوهر نباشیم. مرد خندید و هوش او را ستود. اما با همه سنگدلی و کثافت روح اظهار داشت: - گناه داره. روح بچه آلوده میشه. آنها به باغی رفتند و وارد اتاقی شدند. چون هوای بیرون خیلی سرد بود مرا نیز بهمان اتاق بردند. غذا و مشروب خوردند و بعد به عشقپازی پرداختند. گریه امانم نمیدهد. دلم در حال انفجار است. چه بنویسم. خودتان میتوانید قیاس کنید که یک دختر نه ساله در آن شرایط چه وضعی دارد. من در آن تاریخ نه سال داشتم اما بقدر یک زن پنجاه ساله میفهمیدم. همه چیز را می فهمیدم و همه چیز را میدانستم. ساکت و آرام و افسرده و غمین بودم. همیشه فکر میکردم و وقتی تنها میشدم میگریستم. از بچه ها دوری میکردم و در مدرسه هیچ دوستی نداشتم و حتی با دختران همسایه نیز حرف نمیزدم. بله آنروز من روی خود را بطرف دیوار برگردانیدم. جسمانم را بستم اما با گوشه های چه میتوانستم کرد. می شنیدم. صدایشان را و سخنانشان را و بالاخره سکوت نفرت انگیزشان را...

چه دقایق و لحظات وحشتناکی. دقایقی که هم اکنون از تجدید خاطره آنها رنج میبرم و موی بر تنم راست میایستد. شاید بدون مبالغه پنجاه یا صدبار من شاهد چنینی صحنه هائی بودم و از اینجا بود که دومین فصل کتاب نفرت از مرد در کتابخانه روح من نوشته شد. یکبار دیدم مردی مادرم را از من جدا کرد و برد، سپس مردان بیشمار را در کنار عمه عصمت با آن وضع زشت و گناه آلود. وای، که چه اندازه

از مردان متنفر بودم. نفرت از مرد حاکم بر تمام وجودم شده بود. آیا بنظر شما حق نداشتم؟

بیاد دارم یکشب که با هم در خیابان قدم میزدیم و او بدنبال مشتری تازه ای میگشت من بی اندازه ناراحت بودم. معلم پاکنویس دیکته و انشاء میخواست و من حاضر نکرده بودم. میخواستم پاکنویس بنویسم. دلم شور درسهایم را داشت. از طرفی هوا سرد بود و من با یک گیراهن و یک پولور نازک میلرزیدم. وقتی او دید من میلرزم، دستی ب سرم کشید و قول داد که تا نیمساعت دیگر بخانه میرویم و برای فریب من با ایجاد مقاومت بیشتر در مقابل سرما یک بسته آب نبات هم برایم خرید که نخوردم و در جیب گذاشتم. این مهربانی بیسابقه بمن جرات داد. مثل یک زن پنجاه ساله عاقل شروع کردم بحرف زدن و گفتم:

- عمه عصمت یک خواهش ازت دارم.

- بگو عزیزم. هرچی بخوای برات میخرم.

او خیال میکرد من پیراهن یا کفش از او میخواهم، اما نه. من چیز دیگری میخواستم. آزادی روح خود را میخواستم. باو گفتم:

- توی این دنیا کی رو بیشتر از همه دوست داری؟ بگو جون اون قسم.

فکری کرد و گفت: - جون علی قسم. من عمو علی رو بیشتر از هرکسی دوست دارم.

- خوب. جون عمو علی از این بعد هرجا میخوای بری منو با خودت نبر. بذار توی خونه بمونم و درسهامو بخونم. من از درس عقب افتادم. اگه اینچور باشه رفوزه میشم. هرشب تا ساعت ده تو خیابونا بودن...

حرف مرا برید و برخلاف آنچه تصور میکردم عصبانی میشور و با پشت دست بدهانم میکوبد خندید و گفت:

- باشه دیگه تورو نمیارم.

ولی هنوز حرفش تمام نشده بود که اتومبیل سبز رنگ آشنائی مقابل ما توقف کرد. عمه عصمت دست مرا کشید و سوار شدیم و رفتیم. مثل همیشه دنیا دور سرم چرخید. من اینبار حتی اعتماد و خوش بینی کودکانه ام را از دست دادم. دیگر درک خوبی و بدی یکسان بود. بله عمه عصمت بمن آموخت که در بدیهیات نیز شک داشته باشم و هیچ چیز و هیچکس را باور نکنم.

بیچاره عمو علی که مثل یک مرد شرافتمند کار میکرد و خوشحال بود که خواهر بیوه زن و برادرزاده بنیم خود را نگهداری میکند و هیچ نمیدانست که در پشت پرده چه میگذرد.

از سیزده سالگی من دیگر بدنبال او نرفتم و تهدیش کردم که اگر یکبار دیگر بخواهد مرا با خود ببرد به مدیره مدرسه مان میگویم. علت این بود که اندک اندک دوستان او در من طمع می بستند و میخواستند بسویم دست دراز کنند. اولین نفر را سبیلی زدم و همانشب عمه عصمت را تهدید کردم که تصادفا موفق شدم و قرار چندساله را بهم زدم.

پادم هست درست در همین اوان بود که یکروز از دبیرستان به خانه بازگشتم. وای چه روز خوب و باشکوهی. مادرم از تهران آمده بود که مرا با خود ببرد. مادرم. مادر!!! بیغ زدم و خودم را در آغوش انداختم. او از شوهرش صاحب سه بچه شده بود و زندگی نسبتا آسوده ای داشت. چه شادبیا کردم. چه خوشحال شدم. عمو علی و

## بقیه مرد این نفرت انگیز...

عصمت نیز موافقت کردند و در نتیجه من همراه مادرم عازم تهران شدم. شوهر مادرم ظاهراً مرد مهربان و خوبی بود. دو سال این خوبی را حس میکردم و خود را سعادتمندترین دختران عالم میانگاشتم. اما این سعادت بی اندازه کوتاه بود. خیلی کوتاه. حالا من دختر پانزده ساله زیبایی شده بودم. دختر پانزده ساله ای که باندازه یک زن شوهردار میفهمید. در خیابان رهگذران بمن خیره میشدند و مردان هوسباز و پسران جسور و پررو مزاحم میشدند. البته مرد، این موجود نفرت انگیز به هر زنی چه زشت و چه زیبا علاقه و توجه نشان میدهد. اما عشق را فقط به پای یک زن زیبا میریزد در مورد یک زن استثنائی حاضر بفاکاری و از خود گذشتگی میشود. من متأسفانه با خوشبختانه چنین موقعیتی داشتم و با یکدنیا خاطره بد از مرد، از تعقیب و مزاحمت و بوضع محترمانه تر از خواستگاری و ابراز عشق آنها آسوده نبودم.

یکشب من روی تخت در حیاط خانه خوابیده بودم. لباس معمولی بتن داشتم، چشمانم را بسته بودم و داشتم فکر میکردم. مادرم و بچه ها و شوهرش در تراس میخوابیدند. چراغهای حیاط خاموش بود و فقط نور مختصری از غلظت ظلمت میکاست. هوا گرم بود و خواب نمیرد. بخدا سوگند داشتم منظره آن غروب غمگین را که مادرم را از من جدا کردند میدیدم. مادرم را میدیدم و بعد بوسه اش را. اما عجیب بود. نفسهای داغش را حس میکردم. اما چرا با این وضوح؟ دلم نمیخواست چشمانم را باز کنم. باز هم دوست داشتم در آن دقایق از دست رفته زنده باشم. ناگاه از جای جستم. وحشت زده روی تخت نشستم. کسی که مرا می بوسید ناپدریم بود. آن دیوانه وحشی که از چشمانش آتش میریخت. دیدگانش از کاسه درآمده بود. دهانش نیمه باز بود. دست دراز کرد که مرا بگیرد اما موفق نشد. من جیغ زدم و گریختم. بطرف تراس و جایی که مادرم خوابیده بود فرار کردم و وقتی به او رسیدم در آغوش گرفتم و های های گریستم. هر چه از من پرسید چه شده حقیقت را نگفتم. گفتم در خواب دیدم که باز من و ترا از هم جدا میکنند. اما او که شوهرش را میشناخت سخنان مرا باور نکرد. حادثه را حدس زد و فردا صبح مرا با یک اتوبوس مسافری به

شهر خودمان گسیل داشت. ای خدای بزرگ چرا این مرد کثیف نتوانست بر نفس خود مسلط باشد. چرا کاری کرد که باز میان من و مادرم صدها کیلومتر فاصله ایجاد شود. در راه گریه میکردم. از تصور بازگشتن در آن خانه و دیدن عمه عصمت موی برتنم راست میشد. نه، نه، نمیخواستم آنجا باشم و اعمال زشت او را ببینم. حالا دختر بزرگی شده بودم و چه بسا کارهای او در منم موثر واقع میگردد و آینده ام را تیره میکند. به خانه رسیدم، اما همه چیز در خانه ما عوض شده بود. حتی خود خانه. پسران پسران رفته و خانه جدید را یافتیم. عمو علی فریادی از شادی کشید و باستقبال آمد. او حالا ازدواج کرده بود و چه زن خوبی داشت. چه زن مهربانی. یک فرشته. فرشته واقعی. هر دو در نهایت لطف بمن خوش آمد گفتند و بخصوص عمو علی گفت: "چه خوب کردی پری. خونه بدون تو رونق نداشت. امروز خونه ما روشن شده".

سراغ عمه عصمت را گرفتم و چه شادی بزرگی کردم وقتی شنیدم او نیز شوهر کرده و رفته است.

من اکنون بیست سال دارم و از نهایت زیبایی و طراوت و ظرافت زنانه برخوردارم. در خانه عمو علی زندگی میکنم و با زن عمو مثل دوخواهر هستیم. تنها سرگرمی من بچه های او هستند. یک پسر و یک دختر که پشت سر هم دنیا آمده اند. آنها مرا عمه صدا میزنند و من از این عنوان میلرزیم. میترسم. نفرت دارم. از آن که بزرگتر است و کمی میفهمد خواسته ام که مرا پری بنامد، زیرا عمه، عمه عصمت را در خاطرم نداعی میکنند.

گفتم که یک دختر بیست سال زیبا هستم و خواستگاران فراوانی دارم اما همه را بدون استثنا رد میکنم زیرا از مرد نفرت دارم. شاید با این گذشته کثیف حق داشته باشم و شاید اشتباه میکنم. شما قضاوت خواهید کرد، لیکن قضاوت شما تغییری در وضع موجود نمیدهد.

من بیست سال دارم اما مادرم چهارده سال قبل مرا کشت و عمه ام دوازده سال پیش روح پاکم را به صلیب کشید. من اکنون میخورم، میخوابم، می پوشم، نفس میکشم، ولی زنده نیستم. بخدا زنده نیستم. من هرگز نتوانسته ام نفرت از مرد را در وجودم بکشم و نمیدانم گناه از کیست؟ از خودم، مادرم، عمه ام یا سرنوشت و تقدیر. من از مرد نفرت دارم و هنوز پس از کوشش بسیار

موفق نشده ام ذره ای از این نفرت بکامم. بله، من پرنده نام دارم و پرنده ای هستم که در دست نفرت اسیرم. هر چه میخواهم بدیار دیگری پرواز کنم نمیتوانم چون بالهام شکسته است. بالهائی که تشکیل دهنده روح و احساس من هستند. □

## مراکز فروش نشریه شهیاد

### خولون:

دفتر نشریه شهیاد- خیابان گیو عتی 1  
ویدئو کامی- خیابان دو هوز 30  
ویدئو شهاب- سوکولو 88  
منوچهر موسی زاده- 03-5050303  
خلیل یادگار - 052-8295289  
انجمن عزر میداوید - 052-3874584  
کنیسیای ایرانیان- کریت شارن  
کنیسیای مشهدیان- دو هوز 31

### اشدود:

منصور طبری - 052-3337942

### پنخ تیکوا:

سارا صیونیت - 050-8715184

### کریت ملاخی:

امید کهن - 052-5869646

### تل آویو:

دفتر حسابداری داویدی- لوینسکی 39  
سازمان مرکز ایرانیان- خیابان علیا 16

### بت یام:

شوشنا موره صدق - 052-3952556  
مهدی یزدیان - 03-6587218  
ادویه فروشی "دواش" - بالفور 104

### ریشون لصیون:

دار الترجمه سلیمانی - 052-3502955  
امید کهن - 052-5869646

### کفار سابا/هود هشارون:

جیمی پنحاسی - 052-8364710

### اورشلیم:

راخل گلریز - 02-6568002

نمایندهای جدید از سراسر کشور پذیرفته میشوند  
تلفن دفتر مجله: 03-5038503  
shahyad@mail.com



## نمایشنامه خانوادگی در نیم پروه

مامان خسته از سر کار میاد خونه و علی کوچولو میپره جلو میگه سلام مامان  
 مامان - سلام پسر  
 علی کوچولو - مامان امروز بابا با خاله سهیلا اومدن خونه و رفتن تو اتاق خواب و در و از روی خودشون قفل کردن و مامان - خیلی خوب عزیزم هیچی دیگه نمیخواد بگی، امشب سر میز شام وقتی ازت پرسیدم علی جان چه خبر بقیه اش روجلوی بابا تعریف کن  
 سر میز شام پدر با اعتماد به نفس در کانون گرم خانواده مشغول شام خوردنه که مامان میگه :خوب علی جون بگو ببینم امروز چه خبر بود؟  
 علی کوچولو- هیچی من تو خونه بودم که بابا با خاله ... بابا- بچه اینقدر حرف نزن شامتو بخور  
 مامان- چرا میزنی تو پر بچه بذار حرف بزنه ...بگو پسر  
 علی کوچولو- هیچی من تو خونه بودم که بابا با خاله سهیلا اومدن و رفتن تو اتاق خواب و ..  
 بابا- خفه شو دیگه بچه سرمونو بردی شامتو بخور!  
 مامان- به بچه چی کار داری چرا میترسی حرفشو بزنه.... بگو علی جان.

علی کوچولو- هیچی من تو خونه بودم که بابا با خاله سهیلا اومدن و رفتن تو اتاق خواب و در رو از رو بستن. منم رفتم از سوراخ در نیگا کردم دیدم که ....  
 بابا- تو انگار امشب تنت میخاره! برو گمشو بگیر بخواب دیر وقته.  
 مامان- چیه چرا ترسیدی نمیذاری بچه حرفشو بزنه؟ نترس پسر، بگو  
 علی کوچولو- هیچی من تو خونه بودم که بابا با خاله سهیلا اومدن و رفتن تو اتاق خواب و در رو از رو خودشون بستن. منم رفتم از سوراخ در نیگا کردم دیدم بابا داره با خاله سهیلا از اون کارایی میکنه که تو همیشه با عمو محمود میکنی!

## مناسبت دیدار احمدی نژاد از منشور کوروش

### در موزه ایران باستان!

منم محموت، پسر موت بزرگ که ده ملیون سال پیش میزیست. آنگاه که بدون جنگ و پیکار به ریاست جمهوری برآمدم همه مردم مرا با شادمانی پذیرفتند.  
 گیرم که با اسلحه و توپ و آریبجی و هزاران کشته و زخمی. من برق مردم را قطع کردم و به جایش هاله‌ی نور آوردم که هم خفن تر است، هم پر نورتر و هم کم مصرف.  
 من جاده تورم را کنترل کردم و آن را به عرش خدا رساندم تا راه‌های رسیدن به خدا را توسعه دهم.  
 فرمان دادم که پول نفت را بر سر سفره‌ها برند. سفره‌های گینه و توگو و کنیا و زیمباوه و حماس و حزب‌الله...  
 من بنزین را سهمیه‌بندی کردم و طبق قولم، با پول آن ده هزار مدرسه و چهل هزار بیمارستان ساختم.  
 فرمان دادم: مگر مشکل ما موی جوان‌های ماست که بعدها کلمه‌ی «مگر» از نسخه پاک شد.  
 «باشد که بعدها از من به نیکی یاد کنید»  
 «حالا نیکی هم نشد به خوبی یاد کنید»  
 «دیگر چانه نزنید، حداقل فحش ندهید»



Cartoon - Mazar Bijani

FARS NEWS AGENCY

غضنفر به زنش میگه 4 تا حیوون بگو که باخ شروع میشه.

زنش جواب میدهد: 1- خودت 2- خواهرت 3- خیرنیده مادرت. ... 4- خدا بیمارز پدرت

## تسلیت

با اندوه فراوان درگذشت شادروان یوسف ابراهامی فرزند یوخید و سیمانطوب که در روز جمعه بیست و هشتم حشوان برابر با 5/11/2010 چشم از جهان فروبست را به آگاهی میرساند.

زنده یاد یوسف ابراهامی در جوانی با خانم مروارید الیشائیان ازدواج نمود که ثمره آن 6 فرزند 30 نوه و 8 نیره میباشند. وی در سال 1970 به همراه همسر و فرزندان خود به اسرائیل مهاجرت کرده و ابتدا در شهر لود و پس از چندی در شهر خولون ساکن گردیدند. با ورود به ایسرائل زنده یاد ابراهامی در شرکت کاتیت (تهیه کننده غذاهای کاشر شرکت ال عال) مشغول بکار گردید و بعلت پشتکار و دقت در انجام وظایف مربوطه در سال 1988 موفق بدریافت جایزه کارمند نمونه این شرکت گردید. او مردی متدین و متواضع و خیرخواه بود که همگی او را گرمی میداشتند. همسر وی خانم مروارید نیز که از فعالین جامعه مشاهدیان و یکی از فعالان سازمان نیکوکاری عزز میداوید میباشند همواره چه با کمکهای مالی و نیز انجام وظایف مختلف

سازمان یاری رسان ما بوده اند.

فرزندان این بزرگواران نیز با اهداء لوازم برقی و کمک مالی به راه پرثمر و خیرخواهانه والدین خود ادامه میدهند.

افراد سازمان نیکوکاری عزز میداوید خود را در غم این خانواده شریک دانسته و برای آن مرحوم آموزش طلبیده و برای همسر، فرزندان و دیگر بازماندگان وی سلامتی، طول عمر و خوشبختی آرزو مینمایند. روانش شاد

از طرف اعضای سازمان نیکوکاری عزز میداوید -

داود بی بیان

## تسلیت

درگذشت نابهنگام جوان ناکام، زنده یاد:

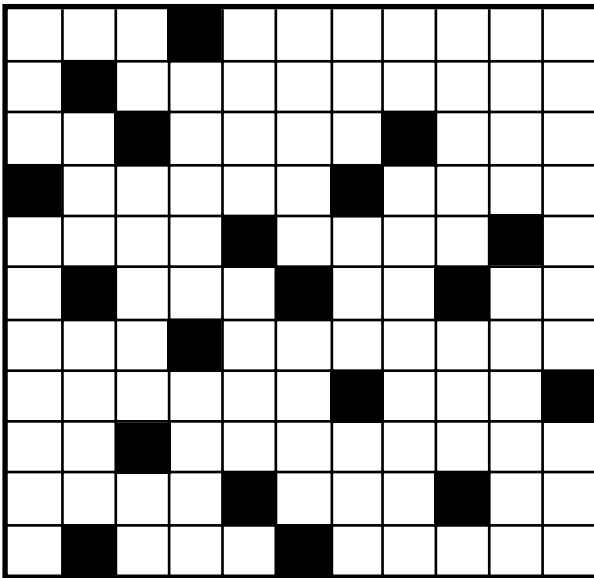
### یوناتان سلیمانی

را به خانواده وی تسلیت گفته و برای آنها بقای

عمر آرزومندیم

از طرف خانواده های یوسف زاده - سلیمانی - بهنام

11 10 9 8 7 6 5 4 3 2 1



## جدول کلمات متقاطع

- 1 افقی: 1- بانوان هرچه دوش بدوش مردان بکار
- 2 اجتماعی بپردازند نباید آنرا از دست بدهند چون
- 3 بجای يك زن و يك مرد دو مرد خواهیم داشت (دو کلمه) 2- از گلهای معطر- بهتر و نیکوتر 3- دریا -
- 4 نوعی کتاب - کرباس رنگ شده 4- بیلاقی اطراف تهران - از میوه های نافع - دلازار کهنه 5- قسمتی از گل - خس و زبئی 6- آنچه که عاشق صادق ندارد -
- 7 شیفته و سرگشته از عشق 7- آبرا بهوا پرتاب میکند -
- 8 سبزه بیشتر دارد 8- از هم ریخته و ویران شده - امیداوریم شما هم در کنار دریاچه اش استراحت و
- 9 برسطح آن قایقرانی کنید 9- ویتامین انعقاد خون -
- 10 تباهی و پستی - هم دارو هم محبت 10- آرزومند شدن - قفل چوبی پشت در 11- خردو بسیار کوچک - تشویق و نگرانی

**عمودی:** 1- زیبا و نکته سنج - پارچه ایکه با آلتهاى چوبی دستی روی آن نقش و نگار انداخته اند 2- نوازنده و خواننده - تازه کار و بی تجربه 3- دندان در دهان نیست اما باید هرچه زودتر کشید - پارچه سفیدی که روی لحاف و تشک می کشند - دندانه و پره کلید 4- گاهی فساد اخلاق و گسترش میزان طلاق از آن بوجود می آید - انواع و اقسام هنر روزی 5- نوازش و پرستاری - یاری دادن و کمک کردن 6- نوعی میوه این ایام - کمترین 7- شاهکار امیل زولا - حیوانی که با انسان و خانه وی الفت گرفته باشد 8- نیمه احمق - مرد باشد - وسیله ای برای استراحت 9- نظم و ترتیب - گوارا - قسمتی از صورت 10- نام دیگر سبزی تره - شوم 11- طوفان و موج شدید دریا - پسران عرب

هر چیز به اندیشه آینده ایران بود. هم رسالت و وظیفه من این بود و هم افضای منش و طبیعتم. مفهوم سازندگی آینده ایران، توجه به آموزش جوانان بود. به همین سبب در کنار تأمین بهداشت و سلامت ایرانیان سیاست آموزشی، از الویت خاص برخوردار بود.

به هنگام آغاز سلطنت پهلوی فقط صدی یک از ایرانیان با سواد بودند. آری در کشوری که صدها تن از برجسته ترین نواب انسانیت چون فارابی و رازی و حلاج و ابن سینا، غزالی و فردوسی و سعدی و مولوی و حافظ و نظامی و خیام و روزبهان و رودکی و شیخ بهائی و فرخی سیستانی، منوچهری و سنائی و عطار و خاقانی و خواجه نظام الملک و پروین اعتصامی و... را تربیت کرد، تنها یک درصد از نفوس خواندن و نوشتن می دانستند و اثری از آموزش واقعی نبود. پس می بایست در جستجوی راه‌های انقلابی برای مبارزه با بیسوادی و گسترش آموزش بود. من قبلاً باین تدابیر و راه‌ها، یعنی تشکیل سپاه دانش اشاره کردم. بر اثر کوشش سپاه دانش نسبت تعداد دانش‌آموزان در روستاها طی مدت پانزده سال از 39/4٪ به 52/8٪ کل دانش‌آموزان کشور بالغ گردید که این درصد تقریباً با تناسب جمعیت روستائین در مجموع نفوس مملکت برابر است. باید افزود که با احتمال قریب به یقین میزان افزایش بودجه آموزش و پرورش ایران طی این مدت نیز در دنیا بی نظیر است.

هدف مهم دیگر سیاست آموزشی ما، بهبود کیفیت تعلیم و تعلم، انطباق آن با مقتضیات تمدن جدید و نیازهای جامعه ایرانی بود. برای نیل به این هدف، منشور انقلاب آموزشی در تابستان 1347 در اجتماع بزرگ از استادان و صاحب نظران تدوین و تصویب شد و بعنوان اصل دوازدهم انقلاب شاه و ملت مورد عمل قرار گرفت.

در زمینه ورزش، برنامه وسیعی به منظور احداث ورزشگاههای عمومی و زمینهای ورزشی و تجهیز مدارس و تربیت مسابقات و تشویق و بزرگداشت قهرمانان به مرحله اجرا درآمد که همه دیده اند و میدانند. برگزاری بازیهای آسیائی 1353 در تهران، که کشور ما در آن مقام دوم را یافت، توفیقی بزرگ برای ایران بود. حال آنکه ایرانیها بر چین و هندوستان که جمعیتشان بیش از بیست برابر ایران بود سبقت جستند. هدف نهائی سیاست آموزشی ما این بود که بتوانیم زنان و مردانی تندرست و توانا و آگاه برای جامعه فردای ایران تربیت کنیم. زنان و مردانی که قادر به مقابله با مسائل دشوار تمدن جدید و حل و فصل آنها باشند. زنان و مردانی که از حس میهن دوستی و اعتماد به نفس و صفات اخلاقی برخوردار باشند.

### آموزش رایگان برای دانشجویان

در ابتدای سلطنت من، قانون آموزش اجباری و رایگان از تصویب قوه مقننه گذشت، اما کشور امکانات و وسائل اجرای

آنها نداشت. انجام سپاه دانش و گسترش آموزش رایگان در سطح روستاهای کشور، گامی بزرگ در این راه بود. من آرزو داشتم که آموزش در همه سطوح برای همه ایرانیان رایگان باشد. بهمین سبب اصل پانزدهم انقلاب شاه و ملت اعلام شد که برطبق آن همه دانش‌آموزان و دانشجویان در مقابل تعهد خدمت به دولت، و یا در محل و وظیفه ای که دولت معین نماید، از آموزش رایگان کامل برخوردار شوند. این تدبیر مخصوصاً برای دانشجویان بسیار مفید بود زیرا نوعی بیمه و تعهد دولت در مقابل آنان برای تهیه شغل مناسب محسوب میشود. بر اثر اجرای این اصل مجموعاً 7/400/000 نفر از آموزش رایگان بهره مند شدند که نزدیک به شش میلیون نفر آنان از تغذیه رایگان در مدارس برخوردار بودند. پردیس دانشگاه نوین پهلوی در شیراز و دانشگاه اصفهان که هر دو در دست ساختمان بود، میبایست از زیباترین و مجهزترین مجموعه های آموزش عالی در سرتاسر جهان شود.

بیشتر دانشجویان ما علاوه بر آموزش رایگان از کمک هزینه تحصیلی نیز استفاده میکردند و طبیعتاً سن آنان اجازه نمیداد که بدانند بیست و چند سال قبل از آن که هنوز متولد نشده بودند، کشورشان با چه تکنها و چه دشواریهایی مواجه بود و آنچه را که داشتند و در اختیارشان بود کاملاً عادی میدانستند.

امروزه که من به وقایع دوران انقلاب سال 57 می اندیشم که گاه به خود میگویم که شاید ما در اتخاذ بسیاری از این تدابیر شتاب کردیم. شاید میبایست شرایط ورود به دانشگاهها را دشوارتر میکردیم. اشتباه دیگر من آن بود که در سیاست کلی کشور مقام و اعتباری که باید و شاید برای استادکاران، کشاورزان ماهر، ارباب حرفه و صنایع و امثال آنها که بمدد بازوی خود کار میکردند قائل نشدیم و لاجرم همه بسوی دانشگاهها روی آوردند و مدرک گرائی به کلیه گروههای اجتماعی و طبقات سنی سرایت کرد. ما فکر میکردیم که باید خود را برای مقابله با عصر صنعت خودکار و الکترونیک آماده کنیم، پس بی حساب در دانشگاهها را گشودیم و شاید توجهی به جنبه های معنوی و روانی آموزش معطوف نداشتیم. بسیاری از دانشجویان ما فرزندان خانواده های ساده روستائی بودند که پدرانشان حتی روستاهای خود را ترک نکرده و به شهرهای بزرگ نیامده بودند. اینها یکباره وارد بهترین دانشگاههای داخل و خارج کشور شدند و در شهرهای بزرگ و محیط سرد و خشن آنان به زندگی پرداختند. این جهش در شرایط زندگی، خالی از نتایج دشوار و بعضاً نامطلوب انسانی و روانی نبود. گروهی به تبلی و بیکاری گراییدند و گروهی دیگر به خشونت و اعتراض و فزون طلبی دائم. ادامه این خشونتها در یکسال اخیر

پرویز تناولی، دریابگی، آغداشلو، ابوالقاسم سعیدی، فرامرز پیلارام، یکتائی، زنده رودی، ایران درودی، پروانه اعتمادی، محجوبی...  
 بدیهی است نامهای بسیاری را ذکر نکرده ام که همه را اهل نظر بخوبی میشناسند.

در دوران سازندگی شتابان کشور، مسائل ناشی از معماری، دارای اهمیت خاص بود. تعدادی از مهندسان و معماران ایران گرایش محسوسی به تقلید از غرب نشان دادند. بسیاری از ساختمانهای قدیمی و محلات سنتی شهرهای ما متأسفانه به بهانه نوسازی ویران شد و جای خود را به بناهای بی هویت و ناهماهنگ با آب و هوا و شرایط محیط و زندگی ایران داد. در این زمینه نیز شهبانو به تلاش برخاست و توفیق یافتیم بسیاری از بناهای قدیمی را مرمت کرده و از تخریب محلات و نقاط سنتی جلوگیری کنیم.

### فصل هفتم

#### کوشش برای انقلاب اداری

دیوان سالاری (بوروکراسی) مشکلی است جهانی که اختصاص به ایران ندارد ولی متأسفانه از دیرباز در کشور ما بصورت يك تاسیس اجتماعی و مقاوم درآمده. قبلاً یادآور شدم که بخشی از اصل دوازدهم منشور انقلاب ما اختصاص به انقلاب اداری و مبارزه با دیوانسالاری داشت. ما میدانستیم که در این رهگذر به مبارزه با هیولائی میپردازیم که در گذشته همواره پیروز بوده است. هیولای کاغذبازی، کندکاری، کار امروز به فردا نهادن، که برای پیروزی برآن بیش از هر چیز به تغییر بنیادی در رفتارهای فردی، روانی و اخلاقی ضرور است و میدانستم که این تغییر بنیادی، کاری آسان نیست. (ادامه دارد)

دانشگاههای ایران را دچار نابسامانیهای فراوان و هرج و مرج کرد. استادان مورد اهانت قرار گرفتند و اکنون عملاً همه مدارس عالی کشور ما بحالت تعطیل درآمده است. بعنوان نمونه از دو هزار تن افراد هیات علمی دانشگاه تهران، نزدیک به 1200 نفر آنان یا بوسیله کمیته های مجهول الهویه انقلاب تصفیه شده و یا تقاضای بازنشستگی کرده و یا عازم خارج شده اند.

#### بزرگداشت فرهنگ و هنر ایرانی

من هرگز فرهنگ را مختص گروهی خاص و محدود نمیدانستم و گسترش و اعتلای فرهنگ ایران را از مبانی اصلی سیاست ملی و مملکتی تلقی میکردم که مخصوصاً شهبانو توجه و دقت بسیار معطوف بدان کرد.

نخستین کوشش ما حفظ و صیانت هنرهای سنتی و باستانی ایران و تجدید حیات آنها بود. همچنین توجه بلیغ به شکوفائی فرهنگ و هنر اصیل و نوین ایران معطوف شد. ایجاد کتابخانه های متعدد، موسسات تحقیقاتی و آموزشی، موزه ها، فرهنگسراها، برپائی جشنواره ها، تشویق نویسندگان و شاعران و هنرمندان، همه بر اجرای این اصل تکیه داشت و آنقدر روشن است که نیازی به تفصیل دربارگفتن آن نیست. بسیاری از مردم ایران تصور میکردند که هرچه متعلق به گذشته است کهنه و مخالف ترقی و حتی ارتجاعی است. مبارزه با این طرز تفکر برای ما از اهمیت خاص برخوردار بود تا ایرانیان به بزرگی و تنوع و جامعیت فرهنگ و تمدن و هنرهای خود بیشتر و بهتر پی ببرند. در همین دیدگاه بود که به شعر و ادبیات و تاریخ ایران، مقامی والا در برنامه های تحصیلی اختصاص داده شد. همچنین تلویزیون ملی ایران در حفظ و اشاعه موسیقی ملی و سنتی ایران سهم قابل ملاحظه ای ایفا کرد. به موازات این برنامه ها، به شناسائی و شناساندن هنر پیشرو نیز توجه کامل مبذول شد که جشنواره تخت جمشید شیراز میعادگاه نوپردازان هنر جهانی، نمونه ای شایسته از آن است.

میل دارم در اینجا تعدادی از برجسته ترین شاعران و هنرمندان معاصر و نوپرداز کشورمان را نام ببرم: نخست نیما یوشیج، بنیان گذار شعر نو در ایران. سپس شاعرانی چون فریدون مشیری، نادر نادرپور، ابتهاج (سایه)، اخوان ثالث، سهراب سپهری، احمد شاملو، فروغ فرخزاد، سیمین دانشور، سیمین بهبهانی... در زمینه هنرهای نمایشی: بیژن و اردوان مفید (که برادر دیگرشان بهمن به سینما پرداخت) آربی اوانیان...

در زمینه سینما: پرویز کیمیائی، جلال مقدم، گلستان، هژیر داریوش، داریوش مهرجویی، بهرام بیضائی، کیمیای...  
 در میان نقاشان و مجسمه سازان، بهمن محمص، اویسی،

### جناب آقای خوش آهنگ (کهن)

استاد والامقام و دانشمند ارجمند و گرامی ما شاگردان دبیرستان کوروش تهران از دریافت خودآموز فارسی - عبری که به همت و پشتکار و خود گذشتگی آنجناب بیچاپ رسیده به وجد آمده و بدینوسیله سپاس و قدردانی و امتنان خودمان را بخاک پایتان معروض میداریم. با آرزوی سلامتی و کامیابی و موفقیت آن استاد بزرگوار و بوسیدن دست شما از راهی دور. به نمایندگی عده ای از شاگردان آن استاد

عالی مقام در آمریکا

موسی موسی زاده

## نصایح زرتشت

- \* آنچه را گذشته است فراموش کن و بدانچه نرسیده رنج و اندوه مبر
- \* قبل از جواب دادن فکر کن
- \* هیچکس را تمسخر مکن
- \* نه به راست و نه به دروغ قسم مخور
- \* خود برای خود، زن انتخاب کن
- \* کسی را فریب مده تا دردمندشوی
- \* از هرکس و هرچیز مطمئن مباش
- \* فرمان خوب ده تا بهره خوب یابی
- \* بیگناه باش تا بیم نداشته باشی
- \* سپاس دار باش تا لایق نیکی باشی
- \* با مردم یگانه باش تا محرم و مشهور شوی
- \* راستگو باش تا استقامت داشته باشی
- \* متواضع باش تا دوست بسیار داشته باشی
- \* بسیار داشته باش تا معروف باشی
- \* معروف باش تا زندگانی به نیکی گذرانی
- \* دوستدار دین باش تا پاک و راست گردی
- \* مطابق وجدان خود رفتار کن که بهشتی شوی
- \* سخی و جوانمرد باش تا آسمانی باشی
- \* روح خود را به خشم و کین آلوده مساز
- \* هرگز ترشرو و بدخو مباش
- \* در انجمن نزد مرد نادان منشین که تو را نادان ندانند
- \* اگر خواهی از کسی دشنام نشنوی کسی را دشنام مده
- \* دورو و سخن چین مباش، نزدیک انجمن دروغگو منشین
- \* چالاک باش تا هوشیار باشی
- \* سحر خیز باش تا کار خود را به نیکی به انجام رسانی
- \* اگرچه افسون مار خوب بدانی ولی دست به مار مزین تا تو را نگززد و نمیری
- \* با هیچکس و هیچ آیینی پیمان شکنی مکن که به تو آسیب نرسد

## بیچاره چس فیل



آنهایی که سن و سالی از شون گذشته احتمالاً تیژر تبلیغاتی ذرت بوده را در تلویزیون قبل از انقلاب بخاطر داشته و قطعاً علت رواج نام "چس فیل" بجای پوپ کورن یا همان ذرت

بوده خودمان در ایران را هم میدانند. ولی اگر شما علت نهادن نام چس فیل بر ذرت بوده را نمیدانید باید بدانید که نام چس فیل برگرفته از نام جناب چستر فیلد صاحب اولین شرکت وارد کننده این محصول در ایران است. البته بعضی از مدرن ترها به سبک انگلیس به آن میگویند پوپ کورن یا بقول بعضی از ایرانی های مودب "شکوفه" یا ذرت بوده. اما خدائیش مزه چس فیل چیز دیگری است. و حالا ببینیم که چس فیل این اصطلاح مضحک و بی ادبانه از کجا ناشی شده؟

اولین بار که ذرت بوده در ایران تولید شد، ملت شریف ایران فکر نمی کرد که از بلال این همه چیز بتوان درست کرد. ملت ما فقط میدانستند که ذرت یا همان بلال را روی منقل درست میکنند و بعد توی آب نمک میگذارند و میخورند و باقی مانده اش را هم میاندازند جلوی بز و گوسفند. اما وقتی رابطه ملت با کافران فرنگستان زیاد شد پوپ کورن آمریکائی نیز بلد شد به محبوب عشق فیلمهای سینمایی.

تاریخ تبدیل اسم این خوراکی نیز از پوپ کورن به چس فیل برمیگرده به اولین کمپانی که ذرت بو داده و تکنیک آنرا وارد ایران کرد. کمپانی جناب آقای چستر فیلد. ملت هم که دیدند اسم پوپ کورن همچنین خارجیه خودشان خود به خود اسم مستر چستر فیلد را روی ذرت بوده گذاشتند و البته یک ذره (فقط یک ذره) تغییری هم در آن دادند و یک تر و یک د از اسم ایشان کم کردند و چون اصولاً ملت همیشه در صحنه ایران هم علاقه خاصی به لمپنی دارد، این محصول را نام من درآوردی "چس فیل" خواندند.

## داستان مردی که جهنم را خرید!

در قرون وسطی کشیشان بهشت را به مردم می فروختند و مردم نادان هم با پرداخت هر مقدار پولی قسمتی از بهشت را از آن خود می کردند. فرد دانی که از این نادانی مردم رنج می برد دست به هر عملی زد نتوانست مردم را از انجام این کار احمقانه باز دارد تا اینکه فکری به سرش زد... روزی به کلیسا رفت و به کشیش مسئول فروش بهشت گفت: قیمت جهنم چقدره؟ کشیش تعجب کرد و گفت: جهنم؟! مرد دانا گفت: بله جهنم.

کشیش بدون هیچ فکری گفت: ۳ سکه

مرد سراسیمه مبلغ را پرداخت کرد و گفت: لطفا سند جهنم را هم بدهید.

کشیش روی کاغذ پاره ای نوشت: سند جهنم

مرد با خوشحالی آن را گرفت از کلیسا خارج شد. به میدان شهر رفت و فریاد زد: من تمام جهنم رو خریدم این هم سند آن است. دیگر لازم نیست بهشت را بخرید چون من هیچ کس را داخل جهنم راه نمی دهم...!



לכבוד מכובדי היקר,  
עו"ד מוטי בניאן  
שלום רב,

לכמאל פנחסי היקר  
יו"ר עמותת איראן-ישראל  
ברכות חמות לרגל פתיחת העמותה.  
עלו והצלחו  
יהודה טריקי וחברת סנצ'ורי 21  
(מארגני הפרסאדה בישראל)

לידידנו היקר  
מר פנחסי כמאל  
ולצוות עמותת איראן-ישראל  
ברכות על פתיחת העמותה המבורכת  
מצפים להמשך פעולה בעתיד  
בית הכנסת לעולי משהד-חולון

למר פנחסי כמאל  
עורך עיתון שהיאד  
אין מילים להביע את הערכתנו הכנה על  
פתיחת עמותת איראן-ישראל, זוהי יוזמה  
מבורכת שהלוואי ותביא לצעד קטן  
לקראת שלום בין שני העמים  
בברכה - לך ולצוות העמותה  
ארגון הגג של יוצאי איראן-סניף ת"א

### جناب آقای کمال پنهاسی سر دبیر محترم مجله شهیاد

برپائی سازمان "ایران-اسرائیل" را بشما و  
خوانندگان گرامی شادباش گفته و برای شما  
پیروزی هرچه بیشتر در راهی که انتخاب فرموده  
اید آرزو مندیم.

در تمام دوران تاریخ ایران، یهودیان به کشور  
ایران وفادار بوده و برای پیشرفت علم، دانش،  
کشاورزی و صنعت آن کوشش پیگیر داشته و  
خدمات شایسته ای را انجام داده و هرگز به کشور  
خود خیانت ننموده و زانگاهشان را بحد پرستش  
نوست داشته اند.

برپائی این سازمان و آنهم نور از کشور، نشانه  
بارزی از این حقیقت ناانکار میباشد.

به امید روزی که مانند گذشته های نور، صلح و  
نوستی بین نو ملت ایران و اسرائیل برقرار گشته  
و همگی بار نگر برای پیشرفت هرچه بیشتر  
کشور ایران همکاری نزدیک داشته باشیم.

از طرف اعضای سازمان نیکوکاری عزرمیداوید

داوید بی بیان

הנדון: מאמרך בעיתון "גלובס" בתאריך 3/9/2010  
מאמר זה גרם לי תחושת גאווה וכבוד ואני בטוח  
שכל יוצאי איראן בישראל שותפים להרגשה זו.  
הידיעה שיש בתוכנו אנשי שם מכובדים ומשכילים  
כמוך מעלה את הגאווה העדתית שלנו.  
העובדה שעיתון "גלובס" המכובד הקצה שלושה  
עמודים לראיון עימך מדברת בעד עצמה.  
הגיע הזמן שהעדה האיראנית תתעורר ותבין שבתוכנו  
נמצאים אנשים צעירים ומוכשרים המסוגלים לקבל  
מנהיגות ולקדם נושאים ומטרות החיוניים לעדתנו.  
עד כה היו רק דיבורים מהפה ולחוץ בדבר הצורך  
לקדם את צעירי איראן המוכשרים למנהיגות  
העתיד. באופן מעשי, כפי שנראה לעין, לא הייתה  
שום תוצאה בכיוון. להיפך, כל המהלכים שנעשו עד  
היום להכניס מנהיגות צעירה לראשי הארגונים של  
העדה טורפדו בצורות שונות ומשונות.

אני זוכר את המקרה שאחד מהמכובדים שלנו שנחשב  
לאחד הטובים מבין ראשי העדה!!! פרסם מכתב  
תמיכה בך בהמלצתי בנושא איחוד הכוחות ב"בית  
כורש" בחולון ושיקום המבנה. לצערי הרב, בישיבה  
כללית שהתקיימה לאחר זמן קצר, כחתול פחדן  
הוא נסוג אחור מתמיכתו בך ואמר שהטעות  
הגדולה של חייו הייתה מכתב התמיכה שלו בך. זה  
עצוב מאוד, אבל זו המציאות הקיימת.

לשם שיקום הארגונים החברתיים של העדה  
האיראנית אנו זקוקים לכוחות צעירים, למשכילים  
ולבעלי יכולת וחזון. הגיע הזמן להתעורר ולעשות  
מעשה. התרדמה הקיימת היום משרתת אנשים  
מסוימים העומדים בראש העדה שלנו, אך מזיקה  
לעדה עצמה.

צריך להפסיק את התופעה השלילית הזו,  
שכאשר יש אדם מצליח בעדה האיראנית, יש  
הסכמה שלא לדבר עליו ולא להתייחס אליו על  
מנת שלא יצליח. אנחנו צריכים לעודד, לרומם  
ולגדל את האנשים המוכשרים והמשכילים שלנו,  
שהם מקור העוצמה והגאווה שלנו.

אני מברך אותך בשנה טובה ומבורכת, בריאות  
והצלחה בכל.

עלה והצלח

בברכה,

מהנדס יגאל שקלים